حضرت مولانا جانجود
بلخي

مفتاح التوحيد
للدرويش علي بن عثمان
الشاشي

1

از مشفقی

چشم هر قوفی بسوی ما نظاره ایست
زانکه طرف یک روز بزور تاراند است

دلقی و دو پاره نان و کنجی و حضور
دیگر همه سد بسر خیالست غرور

کسکرد

[illegible] هر کسی که باری و [illegible] [illegible]

از ثانیه

ای نی آن بادی که داری باد در سر از یاری بگو
که نگوئی با کسی با عاشقان باری بگو
قصه کو در که گوش من کو دیگران محرم نبیند
یا دل پر خون ما پیغام دلداری بگو
ای مسیح حسن را دایم که با تو همدم است
با کسی که عشق او بستست زناری بگو
بانک بر زن بلبل آشفته را کز عاشقی
می چه نالی زی رخ دلدار ما باری بگو

[illegible] برباره قند و برباره طور [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

در وصال [illegible] [illegible]

2

والحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله الطيبين
وعلى جميع الأنبياء والمرسلين بسم الله وبالله توكلت على الله
ولا حول ولا قوة إلا بالله العلي العظيم حسبي الله ونعم الوكيل حسبي الله وكفى
وإن يريدوا أن يخدعوك فإن حسبك الله هو الذي أيدك بنصره
وبالمؤمنين وألف بين قلوبهم يا أيها النبي حسبك الله ومن اتبعك
من المؤمنين حسبنا الله سيؤتينا الله من فضله ورسوله إنا إلى الله راغبون
الذين قال لهم الناس إن الناس قد جمعوا لكم فاخشوهم فزادهم إيمانا
وقالوا حسبنا الله ونعم الوكيل فانقلبوا بنعمة من الله وفضل لم يمسسهم
سوء واتبعوا رضوان الله والله ذو فضل عظيم فإن تولوا فقل
حسبي الله لا إله إلا هو عليه توكلت وهو رب العرش العظيم لا إله إلا
أنت سبحانك إني كنت من الظالمين فاستجبنا له ونجيناه من الغم
وكذلك ننجي المؤمنين

شیخ قدس الله سره فرمود در کتب اسمانی آمده است که داود پیغمبر صلوات الله
علیه گفت یارب دوستان خود را بمن نمای وحی فرمود که بکوه لبنان رو که
در انجا دوازده تن را از جوانان و کهل و پیر چون بانجا رسی سلام ما بایشان
رسان و بگوی چرا از من حاجتی نمی طلبید یقین بدانید و معلوم گردانید
که ما شما را برگزیده ایم بدوستی خود و شما را ولایت ارزانی داشته ام
داود بکوه لبنان رفت ان طایفه را بر کنار چشمه آب دید که بعبادت مشغول اند
چون داود را دیدند از و بگریختند داود علیه السلام چون حال چنان دید
ایشان را گفت انی رسول الله الیکم از حضرت حق پیغامی بشما اورده ام ایشان
چون این بشنیدند پیش داود آمدند داود ایشان را گفت پروردگار شما را
سلام می رساند که من شما را بدوستی خود برگزیده ام و بنظر عنایت ساعتی
در شما نظر میکنم بسمع قدیم اواز شما میشنوم چرا از من حاجتی نمی طلبید ایشان
چون این سخن بشنیدند چشمهای ایشان اشک ریزان گشت و دلهاشان شور
انگیز شد شیخ ایشان برخاست و گفت سبحانک سبحانک نحن عبیدک وابنو عبیدک
فاغفر لنا ما قطع قلوبنا عن ذکرک فیما مضی من عمرنا یکی دیگر گفت
سبحانک سبحانک نحن عبیدک وابنو عبیدک فامنن علینا بحسن النظر فیما بیننا
وبینک

3

وبینک ویکی دیگر گفت سبحانک سبحانک نحن عبیدک وابنو عبیدک [illegible] علی الدعاء
وقد علمت انه لا حاجة لنا فی شیء من امورنا فادم لنا لزوم الطریق الیک واتمم بذلک المنة
علینا ویکی دیگر گفت سبحانک سبحانک نحن مقصرون فی طلب رضاک فاعنا علیه بجودک
ویکی دیگر گفت که سبحانک سبحانک من نطفة خلقتنا ومننت [illegible] التفکر فی عظمتک
فیحق علی الکلام من هو مشتغل بعظمتک متفکر فی جلالک فطلبنا الدنو من نورک
ویکی دیگر گفت سبحانک سبحانک کلت السنتنا عن دعائک لعظم شانک وقربک
من اولیائک وکثرت محبتک علی اهل محبتک ویکی دیگر گفت سبحانک سبحانک [illegible]
حاجاتنا انما هی النظر علی وجهک ویکی دیگر گفت سبحانک سبحانک کیف [illegible] العباد
علی سبیل اذا مننتنا بالدعاء بجودک فهب لنا نورا نهتدی به فی الظلمات [illegible]
اطباق السموات ویکی دیگر گفت سبحانک سبحانک نسالک تمام نعمتک فیما وهبت لنا
وتفضلت به علینا ویکی دیگر گفت سبحانک سبحانک ندعوک ان تقبل علینا وتدیم
عبدنا ویکی دیگر گفت لا حاجة لنا فی شیء من خلقک فامنن علینا بالنظر الی جمال وجهک
ویکی دیگر گفت سبحانک سبحانک اسالک من بینهم ان تعمی عینی عن النظر الی الدنیا
واهلها وقلبی وعن الاشتغال بالآخرة ویکی دیگر گفت سبحانک سبحانک
تبارکت وتعالیت محبت اولیائک فامنن علینا بالاشتغال القلب عن کل شی دونک

كتاب جلال الدين

كتاب انتخاب مثنوی مولانا جلال الدین رومی قدس سره

4

كتاب انتخاب مثنوی مولانا

جلال الدین قدس سره العزیز

بسم الله الرحمن الرحيم يا الله يا اله الاولين والآخرين يا الله يا رحمن ويا رحيم
يا خالق يا وهاب يا رب يا حي يا قيوم يا هو يا من هو يا من لا هو الا هو
يا من لا هو كما هو يعلم احد كيف هو الا هو يا من لا يدري احد كيف هو الا هو
يا من لا هو كما هو الا هو يا من لا يدبر الامر الا هو يا من لا يعلم الغيب الا هو
هو الله الذي لا اله هو الحي القيوم وعنت الوجوه للحي القيوم يا حي يا قيوم والهكم اله
واحد لا اله الا هو الرحمن الرحيم يا هو يا من هو هو ولا هو الا هو ولا يعلم احد
كيف هو الا هو يا من امره بين الكاف والنون انما امره اذا اراد شيئا ان يقول له
كن فيكون فسبحان الذي بيده ملكوت كل شيء واليه ترجعون يا هو يا من هو
هو ولا هو الا هو يا لا اله الا هو يا لا اله الا انت يا اول الا انت الاول
يا افضيح يا افطيخ يا الخيخ يا افصح يا افطح يا اخ ولا حول ولا قوة
الا بالله العلي العظيم وصلى الله على محمد وآله اجمعين

[illegible] العجائب [illegible]

[illegible] علينا [illegible] الغرائب [illegible]

[illegible] يستجاب [illegible]

حكم [illegible]

وقال ابا يزيد قدس الله سره رايت في المنام ربي جل جلاله
فقلت يا ربي ما الفرض والسنة [illegible] فقال عز وجل
الفرض صحبة المولى والسنة الصبر على البلوى والحرام
الى الدنيا والحلال [illegible] محبتنا ترك [illegible] واللعب [illegible]
السنة ترك الدنيا والفرض الصحبة مع المولى

باب اول در حمد خدای عز وجل

ای خدای فضل تو حاجت روا	با تو یاد هیچکس نبود روا
گفت المعنی هو الله شیخ دین	بحر معنیهاست رب العالمین
صانع بی آلت و بی جارحه	واهب این مدیهای رابحه
واحد اندر ملک و او را یار نی	بندگانش را جز او سالار نی
خالق افلاک و انجم بر علا	مردم و دیو و پری و مرغ را

اللهم انت ربي لا اله الا انت عليك توكلت وانت رب العرش العظيم ما شاء الله كان وما لم يشأ لم يكن اعلم ان الله على كل شيء قدير

وان الله قد احاط بكل شيء علما واحصى كل شيء عددا
اللهم اني اعوذ بك من شر نفسي ومن شر كل دابة
انت آخذ بناصيتها ان ربي على صراط مستقيم

HACI MAHMUD EFENDİ
Vakıf Kütüphanesi
T.C. İstanbul ... Kütüphanesi 1923
Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni kayıt No: 3079
Eski kayıt No
3079

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة
والسلام على رسوله محمد واله اجمعين امابعد از حمد
خداى عز وجل بنده نحيف درويش على بن عثمان
الشاشى زاد الله سبحانه شوقا ومحبة بيت
دايما از شوق يارب كوى باش بس جوكان محبت كوى باش
بيرون اوردم اين در بهارا بتوفيق الله وعونه از درياى
قدوة العارفين قدوة المحققين مولانا جلال الدين روا
قدس الله سبحانه روحه العزيز از براى مسرت دل مشتاقان
وروح روح عرفا سلمهم الله وابقاهم ونام نهاده شد

5

التوحيد وجمع كردم اين در بهارا در هشتاد وهشت باب
وايست فهرست ابواب باب ۳ در حمد خداى
عز وجل باب دوم ۱۳ در نعت رسول صلعم باب سيم ۱۶
در وصف صديق رض باب جهارم ۱۷ در مدح عمر رضى الله عنه
باب بنجم ۱۸ در مدح عثمان رض باب ششم ۱۹
در مدح على كرم الله وجهه باب هفتم ۲۰ در ايمان
باب هشتم ۲۱ در طهارت باب نهم ۲۳ در نماز
باب يازدهم ۲۷ در زكوة باب دوازدهم ۲۸ در حج
باب سيزدهم ۲۹ در علم باب جهاردهم ۳۱ در توحيد باب پانزدهم ۳۲
در صدق باب شانزدهم در عشق باب هفدهم در اخلاص
باب هژدهم در توبه باب نوزدهم در زهد

6

باب بیستم در عفو باب بیست و یکم در جهاد باب بیست و دوم
در مراقبه باب بیست و سیم در تقوی باب بیست و چهارم در ذکر
باب بیست و پنجم در استغفار باب بیست و ششم در خلوت
باب بیست و هفتم در تفکر باب بیست و هشتم در خوف باب بیست و نهم
در رجا باب سی ام در صبر و حلم باب سی و یکم در شکر
باب سی و دوم در وفا باب سی و سیم در توکل باب سی و چهارم
در رضا بقضا باب سی و پنجم در تسلیم باب سی و ششم در
باب سی و هفتم در قرب باب سی و هشتم در انس باب سی و نهم
در مکاشفه و مشاهده باب چهلم در وجد و شوق باب چهل و یکم
در فنا و بقا باب چهل و دوم در صحبت باب چهل و سیم در طلب
باب چهل و چهارم در وصف اولیا باب چهل و پنجم در احتیاج شیخ

باب چهل و ششم در تصوف باب چهل و هفتم در تحقیق و تقلید باب
چهل و هشتم در مکالمه باب چهل و نهم در مدح نطق باب پنجاهم در آفت زبان
باب پنجاه و یکم در مذمت ان بطش ربک لشدید باب پنجاه و دوم
در مذمت اهل دنیا باب پنجاه و سیم در مذهب اهل نفاق باب پنجاه و چهارم
در حرص باب پنجاه و پنجم در قناعت باب پنجاه و ششم در طمع باب
پنجاه و هفتم در حسد باب پنجاه و هشتم در عداوت شیطان باب پنجاه و نهم
در مدح طاعت باب شصتم در مذمت معصیت باب شصت و یکم
در عدل و ظلم باب شصت و دوم در حسن خلق باب شصت و سیم در جوانمردی
باب شصت و چهارم در ادب باب شصت و پنجم در کبر و عجب باب
شصت و ششم در ریاست باب شصت و هفتم در رحم و شفقت باب
شصت و هشتم در تضرع و گریستن باب شصت و نهم در دعا باب

هفتادم در وسواس باب هفتاد و یکم در مذمت تن
باب هفتاد و دوم در نفس باب هفتاد و سیم در شهوت
باب هفتاد و چهارم در عقل باب هفتاد و پنجم در دل باب
هفتاد و ششم در روح باب هفتاد و هفتم در مرگ فجار
باب هفتاد و هشتم در مرگ ابرار تمام شد فهرست ابواب

باب اول در حمد خدای عز و جل

ای خدای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا
گنج المعنی هو الله شیخ دین — بحر معنیهاست رب العالمین
صانع بی آلت و بی جارحه — واجب آمد هدیهای راجحه
واحد اندر ملک او را یار نی — بندگانش را جز او سالار نی
خالق افلاک و انجم بر علا — مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه — ملکت او بی حد و او بی شبیه
ای مبدّل کرده خاکی را بزر — خاک دیگر را بکرده بو البشر
ای که خاک شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی
میکنی جزو زمین را آسمان — میفزایی در زمین از اختران
رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
هیچ برگی بر نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
در زمینها و آسمانها ذرّه — تا نجنباند نگردد پر پره
جز بفرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حقّند گاه امتحان

چو و جوت لشکر حق از وفاق / رزتا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برارد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست / دشمنی با جان جان آسان کیست
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که ازان آید همی خفریقیت
بهر آن پیغامبر این را شرح ساخت / هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
باز درگوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا بگوشش

تا بگوشش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیده خود اشک راند
در تب و دو هر که او آشفته است / حق بگوشش آن معما گفته است
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک سوی آن اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدش هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
حاکم است و یفعل الله ما یشا / او ز عین درد انگیزد دوا
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
فهم خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه
کی شود چون نیست رنجوری نزار / از کمال صنعت آن طب آشکار
خواجه اشکسته بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
چون شکسته دل شدی از حال خویشتن / جابر اشکستگان دیدی به پیش
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
هیچ کس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یکتای مو
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود

تا نشان

9

تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نگردد آشکار
در زمستان نشان اگرچه دادمک / آن غرا با زا خدا طاوس کرد
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
صد هزاران نیزه فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش عار بود
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندشان اله
می پرستید اختری کو زر کند / رو بوی آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست	ابلهی باشد که گوییم او خداست
ملک ملک اوست فرمان آن او	کمترین سگ بر در آن شیطان او
گفت گر تو فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم
شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن
عشقها داریم با این خاک ما	زانکه افتاده است در قعده رضا
کار ما اینست بر کوری آن	که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو نهیم	زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
با چنین غالب خداوندی کسی	چون نمیرد گر نباشد او خسی
این همه گفتیم لیک اندر بسیچ	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورق
یا غیاث المستغیثین اهدنا	لا افتخار بالعلوم والغنا

لا تدع

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم	واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا	وامبر ما را ز اخوان الصفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست	بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
از فراق هجر میگویی سخن	هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
لطفهای مضمر اندر قهر او	جان سپردن جان فزاید بهر او
بدترین قهرها از حکم دوکون	نعم رب العالمین نعم عون
آنکه گل را شاد و خوش بو کند	هرچی را راست فضل او کند
هر سمائی را یمینی او دهد	سنگ را ماه معینی او دهد
گه گهی با حضرت او راست نما	تا ببینی دست برد لطفهاش
مشتری ما است الله اشتری	از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتری جو که جویان تو اوست	عالم آغاز و پایان تو اوست

زین دکان با مفلسان بستر
تا دکان فضل که الله اشتری

مشتری خواهی که از وی زر بری
بند [illegible] اشدای جان مشتری

کان هیچ خلقش ننگ سید
از خداوند آن کریم ان را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

من نکردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که ما در بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از ما در بود
هر که آن حق را نداند خر بود

لا به اندیش و مکن با لابه گر
جز بدان شاه رحیم و دادگر

این زبان چون سنگ و هم آتش وش است
وانچه بجهد از زبان چون آتش است

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند
گرچه هر چه گوییش آن میکند

ای زبان هم گنج بی پایان توی
ای زبان هم رنج بی درمان توی

بانگ گفت در چو در وای شود
از سقط تا خود چه در وای شود

غافلند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

تا دلی بینی عزازیل [illegible] بسر
وانکه میراث بلیس است آن نظر

گر نفروزند بلیسی آن خبیث
پیش تو میراث این سگ چون [illegible]

هر که را افعال دام و دد بود / با کریمانش گمان بد بود

زانکه کژ بود بی مثلی ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندر آن ذره نمود

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا

پیش بینا بر ده سرگین خشک / بهر این رنجانی نافهٔ مشک

بو را ای گند مغز کنده رنج / تیز بینی بهی و کیسی که بخ

بخ اخی بود فتی ای پنج کاج / تا که کالای بدت باید رواج

تا فریبی آن مقام پاک را / ور نه چه فرش کشی افلاک را

علم او خود در اگرچه کو دل بساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگرا اگر خاموش دشت دمنی / گر به رام شرم باید و اشتق

خویشتن کرد نفته گرد آن خوب نفر / بخت بیدار است و بشارت مبر

صدهزاران

صد هزاران علم دانند این گروه / هر یکی علمی از آنها صد چو کوه

گفت تو زان رو که عکس دیگری است / جمله احوالت بجز هم عکس نیست

در حکمت بر زبان نا حکیم / حلمهای عاریت دان ای سلیم

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن و تو هوش دار

تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گردی صاحب واقعه

تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود

صید گیرد تیر هم با پر تیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر

از سخن گویی مجو ای ارتقاع / منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوعی شهوت است / هر خیال شهوتی در ره بت است

گر بفضلش پی بردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول

این سخن در سینه دخل مغز هاست / در خموشی مغز جان را صد نماست

چون زبان یابد ز زبان شد هیچ مغز / هیچ کم کن تا بماند مغز نغز

مرد کم گوینده را فکرست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت

جوزها در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهان چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / یکدو روزی امتحان را گنگ باش

ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی

ای که در معنی ز شب خامشتری / گفت خود را چند جویی مشتری

سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو

نیست تعلیم خسان ای چشم شوخ / هیچ نقشی جز نگردد بر کلوخ

خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی الحجر

تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی

متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن

امر قل زین آمدش ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این

انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ

خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر می جوید ترا جو را مجو

از اشارتهای دریا سر متاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

باب [illegible] در مذمت دنیا

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و پیش

هر که او دیدار برخوردار شد / این جهان در پیش او مردار شد

این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست

معدن گرمیست اندر لامکان / منفعت دو زخ اندر ارش یک دکان

حلوه مکانی اصل تو از لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان

گر تو بینی میل خود سوی سما / پر دولت برگشا همچون هما
ور تو بینی میل خود سوی زمین / نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش کو بجهد تو خود از وی بجه
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست

 هرکه آخربین‌تر او مسعودتر

فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست / زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی کم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند / حسرت جانها و رشک دیده‌اند
با دو دیده اول و آخر بین‌ها / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از بازپس
ای تو شنع این جهان بحوش حالی / چند گیری خویش را خواجه جهان
بازگو ای میر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده / صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید

ملک برهم زن تو ادهم وار زود | تا بیابی همچو او ملک خلود
خیز بلقیسا بیا و ملک بین | بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو به مرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت یافته ملک خلود | تو گرفته مملکت کور و کبود
ملک را بگذار بلقیس از نخست | چون مرا یابی همه ملک آن تست
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر | چون نمی ماند تو آنرا برق گیر
ای خنک آن را کزین ملکت بجست | که اجل این ملک را ویران کنست
مملکت کو می نماند جاودان | ای دلت خفته تو آنرا خواب دان
هیچ دل را بر چنین هیچی منه | نام دولت بر چنین هیچی منه
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو | رو سر خود گیر و سرگردان مشو
ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ | سیم از کف رفت وان کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم | که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد کرباس نی کیسه تهی
نیست وش باشد خیال اندر روان | تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان | بر خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست | عکس مه رویان بستان خداست
انبیا را کار عیسی اختیار | جاهلان را کار دنیی اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش | می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند | سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند | سوی علیین جان و دل شدند

بهر جاه حجت گو دنیا بجست — نیک بنمای حجت گو عقبا بجست
ملک ما در کسب دنیا بار داشت — مکر ما در ترک دنیا وار داشت
چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال و زر سر را بود همچون کلاه — کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش — چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
زر به از جان است پیش ابلهان — زر نثار جان بود پیش شهان
مال را کز بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول
هین بملک نوبتی شادی مکن — ای تو بسته نوبت آزادی مکن
این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
مرغ کو اندر قفص زندانی است — می نجوید رستن از نادانی است
ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی محو و سکر و انبساط

مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمه شور است جات — تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای که صبرت نیست از دنیای دون — چونت صبر است از خدای دوست چون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید — صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که صبرت نیست زین آب سیاه — چون صبوری داری از چشمه اله
اطلس عمرت بمقراض شهور — پاره پاره برد خیاط غرور
مال و تن برفند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری
بد نهادان از ثمن اولیتست — [illegible] در شک یقینی نیستت
مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملک عقبی دام مرغان شریف
سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جو و ترک این گرداب گیر

حکایت

آن یکی شد از پی پیش رسول   بار بر زد پیش ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون   گفت یا از ذات گشت خون
[illegible]ندت من بودم ازمن تا حتی   بد بر مهر تو [illegible] تا خستی
گفت خواهی که ترا تخلی کنند   ترقی در خوبی ز تو بیرون ناپسند
یا دران عالم حقت سروی کند   ما تر د تا زه بانی ما
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنوای غافل که از جرها [illegible]

باب [illegible] و دوم در مذمت اهل دنیا

[illegible] رها از خلق شد بر با در ا ز   چند ازین مشتی گدای خاکسار
[illegible] نیرم از خود و از خلق پاک   بر نیاید جان ما از خلق پاک
این دم ار یاران با تو چند شوند   ورنه بر گردند و در خصمی روند

هین بگو تنک روز من پیر دز شد   آنچه فردا خواست شد امروز شد
یار تو چون دشمنی پیدا کند   مکر و حیلد در شک [illegible]
تو از ان اعراض او افغان مکن   خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان خش کن   که گشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی   تا بجویی یار صدق و سرمدی
رستی از قلاب و [illegible]   عز او د بدی عیان پیش اجل
این جفای خلق با تو در جهان   گر بدانی گنج زر آمد نهان
در شب [illegible] رنگ [illegible] نیکی بود   آب حیوان جمعت تاریکی بود
خلق را با تو چنین بدخو کنند   تا ترا ناچار رو دان سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله شان   خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد   لا تذرنی فرد خواهان از احد

مریکر

باز چون یاری که بعد از مرگ تو
از نشیند با زن او گرد و دو تو

ها بلا بهر خورش آید یقین ها
گر نه با او عهد است و عهد او مکن

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و در وفای او نحیف

گر خورند سوگند هم با در مکن
بشکند سوگند مرد کژ سخن

چونکه بی سوگند گفتش بود دروغ
زو بیشت از مکر و سوگندش بدروغ

نفس او دیر مست و غفلت او سپیر
صد هزاران مغلطه خود خورده گیر

نی بلرزد حرمش از مدح شفقی
بدگمان گردد ز حد حشمت متقی

نارزان آمد عذاب کافران
که بحر یک بار باشد امتحان

آن دل چون سنگ را ما چند چند
تا کم گفتم و نی بدر رفت پند

نی [illegible] بودی ظالم طاعتی
نی ترا در سر [illegible] شفقی

نی ترا شبها مناجات و قیام
نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
نی نظر کردن بعبرت پیش و پس

نی ترا از ظلم توبه پر خروش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا

خویش را رنجور سازی زار زار
گر ترا بیرون کنند از اشتهار

کاشتهار خلق بند محکم است
در ره این از بند آهن کی کم است

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

ای عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران

حکایت

آن یکی میگفت در عهد شعیب | که خدا از من بسی دیدست عیب
که بگفتی چند کردم من گناه | وز کرم نگرفت در جرمم اله
چند دید از من گناه و جرمها | وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب | در جواب او فصیح از راه غیب
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه | ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر | در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه | کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها | جمع شد تا کور شد ز اسرارها
چون شعیب این نکتهها با او بگفت | زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان | گفت گر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من میگوید او | وان گرفتن را نشانی جوید او

گفت ستارم

گفت ستارم نگویم رازهاش | جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا | آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از زکات و از نماز و غیر آن | لیک یکذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی | لیک یکذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی | جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر | مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال | صورت بیجان نباشد جز خیال

باب سی و ششم در مذمت اهل نفاق

آن منافق با موافق در نماز | از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات | با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت | بر منافق مات اندر آخرت

چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
رو به معنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی در بر صورت پرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل پس یکسان بدی
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
چونکه آنکش هست خود این بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر افتاده و دیواری شدی

پس می

پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش‌تکی
گوشت خود بفروش و دیگر گوشت خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
الف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هر نه خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده
از خدا بویی نه او را نی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او نینداخت حق یک استخوان

در گوی و در چهی ای قلتبان
دست وادار از سبال دیگران

تا بگویم آنچه در رگهای تست
سوی من منگر بخواری سست سست

طالب چرا ای خلقان شدیم
دست طمع اندر الوهیت زدیم

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا

تا بافسون مالک دلها شویم
اندرین بیم ما کاندر گو [illegible]یم

گرچه ما [illegible] بند [illegible]
پند را اذنی بباید وا [illegible]

تو بصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت میکند پهلو تهی

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر
کی بود که گرفت دمشان در حجر

زانکه کوه و سنگ در کار آمدند
می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من
نعتشان شد بل اشد قسوة

گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و زر

آن محک را که نهان دارد صفت
نی محک باشد نه نور معرفت

آینه که عیب رو دارد نهان
از برای خاطر هر قلتبان

آینه نبود منافق باشد او
این چنین آینه تا توانی مجو

گر هزاران طالبند و یک ملول
از رسالت باز میماند رسول

یک کس نامستمع ز استیزه و رد
صد کس گوینده را عاجز کند

صد کس ار [illegible] گر کس نشود
[illegible] کان خبیث بود پسند

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود بر شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای پندگو

گر تو پیغام زنی آری و زر
پیش تو بنهند جمله سیم و زر

[illegible] پیغام خدا اندر چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مرگ سوی برگ رو
چون بقا ممکن بود فانی مشو

که فلانجا شاه میدی میخواندت
عاشق اندر پر تو او میدواندت

[illegible] گشته و [illegible] شد سر
تا ازبرای جیفه [illegible]

بلکه از بی‌خردی خان و مان
[illegible] شان اینجا شنیدن این بیان

پر شده از ریش [illegible] چند بخت
چونکه خواهی از دولت و بخت

جفته اند از یقین آن خر زدود
چند از آن کس کز و پرهیز کرد

خاصه بچه ریشی در جا [illegible]
[illegible] ریش جنبیده [illegible]

خان و مان چون [illegible] ریش
حرص هر که بیش باشد ریش پیش

خان و مان چند در راه است و بس
نشنود او از [illegible] و طمع [illegible]

باب سی و چهارم در حرص

بدگمانی بردن و حرص از دنا
[illegible] باشد پیش خوان [illegible]

هر که دور ماند از دعوت رحمان بود
او گدا چشم است اگر سلطان بود

حرص نابینات بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او
می نبیند گرچه هست از عیب [illegible]

بارها در دام حرص افتاده
حلق خود را در بریدن داده

حرص تو چون آتش است اندر جهان
باز کرده هر طرف صد در دهان

یکسلاح جیلی که حرص است و حسد
یاد کن فی جیدها حبل مسد

حرص کورت کرد و محرومت کند
دیو همچون خویش مرحومت کند

حرص کور و لعنت و نادان کند
[illegible] را احمقان انسان کند

نیست ایشان هر که بد جان خران
که ندارند آب جان و جاودان

چون ندارد جان جاوید او شقیست
جرات او را براجل از احمقیست

حرص دنیا چون [illegible]
ای شقی که خدا اش این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
مردمی دندان سگشان تیز تر

پوز سگ را بیست هم از پوستین
این سگان پر اطلس پوشیدن

... ان و رشان در فخ دزد
دم بیادم چون نسل سگ بین ...

... چون جزی که مایه دوزخ است
رفقیان بان غضب را مسلخ است

اژدهای هست هر دوزخ ابد
حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود

دام را بدران بسوزان دانه را
باز کن درهای نو این خانه را

این حریصی عاقبت ...
... دل ور عقل خود خندید نست

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد

حرص و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ

نخ کو نا خورده است آب زلال
اندر آب شور دارد پر و بال

در میان چوب گوید کرم چوب
مر کرا باشد چنین حلوای خوب

کرم و سرگین

کرم کو در سرگین در میان آن خوش است
در جهانش نقلی ندارد جز خبث

جز بضد ضد را همی نتوان شناخت
چون ببیند زخم بشناسد دوا

پا دوم دنیا مقدم آمدست
تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وا رهی آنجا روی
در شکر خانه‌ی دستگر شوی

کوی اینجا خاک را می بیختم
زین جهان پاکی بگریختم

صد حکایت بشنود مدهوش حرص
در نیاید نکته در گوش حرص

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه
چند گنجد قسمت یک روزه

کوزه چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

باب سیاه وسیم در قناعت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
از قناعت هیچکس بی جان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
چون بریده گشت حلق رزق خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
هم بدان قانع شد و از خوان گذشت / هیچ دانی پر و بالش را ببست
سایل آن باشد که مال او گداست / قانع آن باشد که جبر خویش جست
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میدوی
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
بس کن ای زن ترک کوته بینی / تا کنی ... حیات جان بیان
زان نداری میوه مانند بید / کاب رو بردی پی نان سپید
زردروی زرد بهتر زنگهاست / زانکه اندر انتظاران لقاست
بلکه ... کان ما ... / بدران ... نشان قانع است
... صبر زبن نان حاجبی / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد اغز ای فلان / رو مگردان از محله گازران

قانعی کو از قناعت در تقاست ... این ز فقر و قلت و نان جلاست

چیز کو یابد بسر نهد ... وان ز گنج زر بهشت می جهد

این همه غمها که اندر سینه هاست ... از بخار و گرد و باد و بود ماست

این غمان را بیخ کن چون داس هاست ... این چنین شد وان چنان وسواس هاست

حاشَ لله طمع من از خلق نیست ... از قناعت در دل من عالمیست

از طمع هرگز نخواهم شد زبون ... این طمع را کرده ام من سرنگون

باب پنجاه و ششم در طمع

صاف خواهی چشم عقل و سمع را ... بر دران تو پردهای طمع را

هر که را باشد طمع الکن بود ... در طمع کی چشم و دل روشن بود

گر ترا زو از طمع بودی ملال ... راست کی گفتی ترازو خط و خال

پیش او خیال جاه و زر ... همچنان باشد که موی اندر بصر

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش ... خواجه را مالیست مالش عیب پوش

گر طمع عیبش نه بیند جا نمی ... گشت دلها را طمع ها جا حمی

در گدا گوید سخن چون زرگان ... رد نیابد کاله او در دکان

کو راز دلت آن طمع دارد ز جهل ... تا ز شوکت قیمت برد شوار سهل

باب پنجاه و هفتم در حسد

در حسد گیرد ترا در ره گلو ... در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد ... با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه زین صعبتر در راه نیست ... ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان ... کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد آمد ولیک ... آن جسد را پاک کرد الله نیک

طرفه بینی بیان پاکیست ... گنج نور است از طلسم خاکیست

چون کنی با بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می فراشت
بو الحکم نامش بُد و بو جهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یک زمان از ره زنی خالی نیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب سلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
گرگ ظاهر

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
هر که با شد مزاج طبع جست / او نخواهد هیچکس را تن درست
هر که او دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
در نعیم فانی مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند
نان و مان ترک حسد گفتا شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند از حسد
گر حسد ور چشم بد هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
بر عطارد حرف مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین

برخوان بدان

که بلغزد کوه از چشم بدان　　یزلقونک از نبی بشنو بخوان

احمد چون کوه لغزید از نظر　　در میان راه بی گل بی مطر

در عجب درماند کین لغزش ز چیست　　من نپندارم که این حالت تهیست

تا بیامد آیت و آگاه کرد　　کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد

گر بدی غیر تو در دم لا شدی　　صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

کافران هم جنس شیطان آمده　　جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته　　دیدهای عقل و دین بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد　　آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد　　که نخواهد خلق را ملک ابد

وان بنی آدم که عصیان کشته اند　　از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

باب سی و هشتم در دشمنی شیطان

طفل جان از شیر شیطان باز کن　　بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای　　دان که با دیو لعین همشیره‌ای

جان بابا گویدت ابلیس هین　　تا بدم بفریبدت دیو لعین

این چنین تلبیس با بابات کرد　　آدمی را این سیه رخ مات کرد

در گلو ماند خس او سالها　　چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات　　در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی　　ره زنی را برده باشد ره زنی

مارها آید که در وی زهرهاست　　وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست

هر که دید آن جاه و نازش سجده کرد　　سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

چون که برگردد از او آن ساجدش　　داند آن کو زهر بد در موبدش

جان فدا کردن برای صید غیر　　کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

چند هنگامه نهی بر راه عام / کام جستی بر نیامد هیچ کام

در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی

بیشتر غفلت و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز

کارت این بود ست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام و داد

زان شکار دانهی و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار پود

چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام

پس فرشته دیو گشته عرضه دار / بهر تحریک عروق اختیار

وان فرشته خیرها بر رغم دیو / عرضه داری میکند در دل غریو

می‌شود ز الهامها و وسوسه / اختیار خیر و شرت ده کسه

وقت تحلیل نماز ای با نمک / زان سلام آورد باید بر ملک

که ز الهام و دعای خوبتان / اختیار این نمازم شد روان

باز از بعد گنه لعنت کنی / بر بلیس ایرا ازو بی نخستی

این دو ضد عرضه کننده در سرار / در حجاب غیب آمد عرضه دار

چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش / تو ببینی روی دلالان خویش

از سخنشان واشناسی بی گزند / کاین سخن گویان نهان اینها بدند

دیو گوید ای اسیر طبع و تن / عرضه می‌کردم نکردم زور من

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گرددت غمت

آن فلان روزت نگفتم من چنان / که ازان سو لیست ره سوی جنان

ما محب جان و روح افزای تو / ساجدان مخلص بابای تو

این زمان خدمت هم میکنیم / سوی مخدومی صلایی می‌زنیم

آن گره بابات را بوده عدا / در خطاب اسجدوا کرده ابا

آن گرفتی آن ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی

ان زن و ان یار او ایشان زیان — در نگر شناس از جن و بیان

پس عدو تست که آن یاری بود — پس خوابها که معماری بود

هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — وز عدوی دوست رد تعظیم دیو

چون که ویران کرد چندین عالم او — پس بگفت انی بری منکم

هر که جست از دام شیطان در نماز — رست از قید دو عالم وقت راز

زانکه این شیطان عدو جان تست — ایمنا در فکرت ایمان تست

بانگ شیطان گله بان اشقیاست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست

باب سی و نهم در مدح طاعت

آدمی را هست در هر کار دست — لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان

ذوق دارد هر کسی در طاعتی — لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

تا درین دعوی دلیلی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان — فعل و قول ما شهود است و بیان

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد — هم گواهی دادنست از سر خود

فعل و قول اظهار سرست و ضمیر — هر دو پیدا می‌کند سر ستیر

بر مصلی مسجد آمد هم گواه — کو همی آمد بمن از دور راه

این گواهی چیست اظهار نهان — خواه قول و خواه فعل و غیر آن

فعل و قول آمد گواهان ضمیر — زین دو بر باطن تو استدلال گیر

تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌اش صدقی که موقوفی بدان

چون زمی بینی که نیکی می‌کنی — بر حیات و راحتی بر می‌زنی

چونکه تغییر و فسادی می‌رود — آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

دست کوراه بحبل الله بزن
جز بآروهی یزدانی متن

چیست حبل الله رها کردن هوا
کین هوا شد صرصری مرعاد را

خلق در زندان نشسته از هواست
مرغ را پرها ببسته از هواست

خشم شحنه و شعله نار از هواست
رفته از مستوریان عار از هواست

گوش سر بربند از هزل و دروغ
تا ببینی شهر جان را با فروغ

هیچ دا از زنیم غیری بر نداشت
هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

سال بیگه گشت و وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
کار که ویران عمل رفته بساز

بیخ های خوی بد محکم شده
قوت برکندن آن کم شده

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش برکند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه رو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود
پر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بباز
تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیلش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت

عمر تو مانند همیان زرست
روز و شب مانند دینار اشمرست

در زمانه مر ترا سه همرهند
آن یکی وافی و این دو غدر مند

آن یکی یاران و دیگر رخت و مال
وان سیوم وافیست و آن حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور
یار آید لیک آید تا بگور

چون ترا روز اجل آید به پیش
یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم
بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد
که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق
با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود

عاشقانت در پس پرده کرم
بهر تو نعره زنان بین دمبدم

عاشقانی پنج روزه کم تراش
عاشق آن عاشقان غیب باش

کو بجو ز ندت بی جذبه
سالها زایشان ندیدی جنبه

وقت صحت با تو یار ند و نیند
وقت درد و غم بجز حق کو الیف

بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌های زار زار
همچو گور کافران بیرون حلل / اندرون قهر خدا عز و جل
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پایی دادمت چون بیل و کلند / من بخشیدم ز خود آن کی شدند
آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی

وقت درد چشم و دندان هیچ کس / دست تو گیرد بجز فریادرس / پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش / عاقبت چون رفت خواهی ناتمام
کارهایت ابتر و نانت تو خام / وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و نه بچوب و نی لبد

باب ششم

31

اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موییت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراطان سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن شمع چگل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
از دغا و خجلت در حلم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

صبر مه با شب منور دارد ش — صبر گل با خار از آن خوشدارد ش
صبر شیر اندر میان فرث و خون — کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران — کرد شان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامه درست — دانکه او آنرا بصبر و کسب جست
هر کرا دیدی برهنه و بی نوا — هست بر بی صبری او آن گوا
با سیاستهای جاهل صبر کن — خوش مدارا کن بعلم من لدن
صبر با نااهل اهلانرا جلیست — صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را — صفوت آینه آمد در جلا
همچو کف نوحیان و صبر نوح — نوح را شد صیقل مرآت روح
گر سخن خواهی که گویی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوی مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان — هست حلوی آرزوی کودکان

مه که صبر

مه که صبر آورد گردون بر رود — هر که حلوی خورد واپس تر رود
پرده‌های دیده را داروی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
صبر را با حق قرین کرد ای فلان — آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید — کیمیایی همچو صبر آدم ندید
چونکه رنج صبر نبود مر ترا — شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا — آن جزای دلنواز جان فزا
چون قلاوزی صبرت پر شود — جان باوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق — بر کشانیدش ببالای طباق
عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود
رزق آید پیش هر که صبر جست — رنج کوششها ز بی صبری تست
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

این تمامی پرتو رحمان بود | وان شتاب از پیرو شیطان بود

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفتش ای جان صعبتر خشم خدا | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان

تیغ حلم گردن خشم زدست | خشم حق بر من همه رحمت شدست

صبر را دار و زو رانی شتاب | صبر کن والله اعلم بالصواب

شکر می کن مر خدا را در نعم | نیز می کن شکر و ذکر خواجه هم

شکر منعم واجب آید در خرد | ورنه بگشاید در خشم ابد

باب سی و یکم در شکر

شکر کن مر شاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر یزدان طوق بر گردن بود | بی جدال و رو ترش کردن بود

گر ترش رو کردن آمد شکر بس | پس چو سرکه شکر گوی نیست کس

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه | صید نعمت کن بدام شکر شاه

کم شد از بی شکری خوبی هنر | که دگر هرگز نبیند زان اثر

شکر کن ای مرد درویش از قصور | که ز فرعونی رمیدی وز کفور

شکر که مظلومی و ظالم نه | این از فرعونی دم فتنه

شکر گویم [دوست را] در خیر و شرها | زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قسام اوست کفر آمد گله | صبر باید صبر مفتاح الصله

غیر حق جمله عدواند اوست دوست | با عدو از دوست شکوت کی نکوست

شکر از شکر خدا باشد یقین | چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود | حق او لا شک بحق ملحق بود

رحمت ما ذر اگرچه از خداست
خدمت او هم فریضه است و سزاست

هر زمان در گلشن شکر خدا
رو برآور همچو بلبل صد نوا

دلبر و مطلوب با ما حاضر است
در نثار رحمتش جان شاکر است

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

باب سی و دوم — در عقل و وفا

عقل را باشد وفای عهدها
تو نداری عقل رو ای خر بها

عقل را یاد آید از پیمان خود
پردهٔ نسیان بدراند خرد

چونکه عقلت نیست نسیان میر تست
دشمن و باطل کن تدبیر تست

گر نخواهی رشک ابلیسی بیا
ای پی دعوی بدرگاه خدا

چون وفاات نیست باری دم مزن
که سخن دعویست اغلب ما و من

وعدها باشد حقیقی دل پذیر
وعدها باشد مجازی تاسه گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان

چونکه در عهد خدا کردی وفا
از کرم عهدت نگه دارد خدا

چون درخت آدمی و بیخ عهد
بیخ را تیمار می باید بجهد

عهد فاسد بیخ پوسیده بود
وز ثمار و لطف ببریده بود

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار
تا که اوفی عهدکم آید ز یار

از وفای حق تو بسته دیدهٔ
اذکروا اذکرکم نشنیدهٔ

آن جماعت را که وافی بوده اند
بر همه اصنافشان افزوده اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه
جان عنصر نیز بندهٔ آن گروه

چون ندارد مرد کژ در دین وفا
هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست
زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست

چرخه بر خاک وفا آنکس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

سوی لطف بی وفایان هین مرو
کان پل ویران بود نیکو شنو

جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام

باب سی و سیم در توکل

گر توکل می کنی در کار کن
کشت کن پس تکیه بر جبار کن

گفت پیغمبر باواز بلند
با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو
از توکل در سبب کاهل مشو

نیست کسبی از توکل خوبتر
چیست از تسلیم خود محبوب تر

ان توکل کو خلیلانه ترا
تا نبرد زخمت اسمعیل را

ان توکل کو کلیمانه ترا
تا کند سد راه قعر نیل را

کسب جز نامی مدان ای نامدار
جهد جز وهمی مدان ای باعیار

حیله کرد

حیله کرد انسان و حیله اش دام بود
آنکه جان پنداشت خون آشام بود

با عیال حضرتیم و شیر خواه
گفت الخلق عیال للاله

آنکه از دیش خدا حافظ بود
مرغ و ماهی در و را حارس شود

مای و موی باد و شیر افشان ابر
در غم ما اند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده
اندرین پستی چه بر چفسیده

هین توکل کن ملرزان پا و دست
رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است

عاشق است و می زند او مول مول
زانکه بی صبریت داند ای فضول

گر ترا صبری بدی رزق آمدی
خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

ور تو نشتابی بیاید بر درت
ور بشتابی دهد درد سرت

گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو

رو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کز رحمت نان دهد
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال / نصرت از وی خواه نه از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی دران دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان

الحکایة

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور هم از او مست

مادرش ار

36

مادرش گر سیلی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله خیر او و شر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
هست ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
ور نخواهی من ضامنم پس من ترا / جنت المأوی و دیدار خدا
هین ازو خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد

حکایت

یک جزیره سبز هست اندر جهان | اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب | تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم | گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح و گردد دشت سبز | تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر | تا به شب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود | آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع | تا شود لاغر ز خوف آن منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور | سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من | می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم | چیست این ترس و غم و دلسوزیم

نفس آن

باب ششم در مذمت معصیت

هر روشی هر ره که آن محمود نیست | عقبه و مانعی و ره زنیست
پس کسانی کایشان ز طاعت کم کنند | دل به رضوان و صوابیان ننهند
توبه اندیشید دگر شیرین شود | بر دلش آن جرم تا آیین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو | شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت | گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
خود حقیقت معصیت باشد خفی | پس گذر کار از تو پنداری صفی
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست | آن درختی گشت از او زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی | مایهٔ نار جهنم آمدی
این سخنهای چو مار و کژدمت | مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
پیشها و خلقها چون زهر | سوی خصم آیند روز رستخیز

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

جمله بر خود میکنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
بر تن خود میزنی تو هوش دار

هر که او بنهاد ناخوش سنتی
سوی او نفرین رود هر ساعتی

نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

تا قیامت هر که جنس آن بدان
در وجود آید بود رویش بدان

بر کنار بام ای مست مدام
پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دم خوش را کنار بام دان

سیرتی کان در وجودت غالبست
هم بدان تصویر حشرت واجبست

روز محشر هر نهان پیدا شود
هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا

دست و پا بدهد گواهی با بیان
بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده‌ام
لب بگوید من چنین بوسیده‌ام

پای گوید من شدستم تا منی
فرج گوید من بکردستم زنی

چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام
گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام

گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم ز اول بند و پایان نگر

حلم حق گرچه مواساها کند
لیک چون از حد بشد پیدا کند

اینچنین نخلی که لطف یار ماست
چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین لطفی چو نیلی میرود
چونکه فرعونیم چون خون میشود

[illegible] زمین راد
که نگه دارند تن را از فساد

هر که او عصیان کند شیطان شود
کو حسود دولت نیکان شود

دیوی سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی ادمی دیوار بیست / دو بدو می پسایند انکو بیست
چون شدی در خوی دیوی استوار / می گریزد از تو دیو نابکار
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین تخم شش غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
انکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست ان شقی / بر خلاف کیمیای متقی

باب شصت و یکم در عدل و ظلم

عدل چه بود اب ده اشجار را / ظلم چه بود اب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد ابکش
ظلم چه بود وضع در نا موضعی / که نباشد جز بلا را منبعی

ظلم اری بد بری جف القلم / عدل اری بر خوری جف القلم
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
فعل تست این غصه های دمبدم / این بود معنی قد جف القلم
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش چاهی می کنی
این ندانی کز پی من چه کنی / هم در ان چه عاقبت خود افکنی
گرد خود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم تر چهش با هول تر / عدل فرمودست بدتر را بتر
ای زننده بی گناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی ذا جاء نصر الله بخوان

ای برادر گاه گاهی [illegible] عیبی میکنی

گرنه پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
آنکه از بچهٔ پی سرها بکوفت / عکس جاروب مرکش پاک روفت
مست دنیا قهر خانه کرد کار / در زمین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که بر من می‌وزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بنالد آسمان گریان شود / ور بگرید چرخ یا رب خوان شود
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
صد هزاران شهر از خشم شهان / سرنگون گردست ای پس گمرهان
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب

خشم

خصم و مکر و ظلم تو الله یاد / فضل و شفقت تو زما کوتاه باد
گرچه خوی آن عوان هست ای فلان / که تماره خلق را خواهی بلا
سگ تماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر غمگین زند
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را جحود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
این عوان در حق غیری می‌شود / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی از او برید شد / کین شیطانی بر او پیچیده شد
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست

باب شصت و دوم در حسن خلق

من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو

بگذر از نقش سبو رو آب جو　　[illegible] با نقش سبو

از صدف در را گزین ای عاقلی　　صورتش دیدی ز معنی غافلی

حسن نداری بخت ای حسن آمدی　　بهر ما از خوبی [illegible] شد

یار ما در پای خار است از دست　　خار بی دامان بهر کی غم بدست

وصل کن با ما نه تو با یار را　　تو بجنس وصل کن این خار را

وصل او گلشن کند خار ترا　　تا که او از گل کند [illegible] ترا

باب [illegible] و سیم و زر و سخا

بخل [illegible] بگذار پیش آور سخا　　[illegible] و [illegible] زر [illegible] گشا

هر که در شهوت فرو شد در نجاست　　ترک اینها [illegible] و [illegible] تا نجات

وای او کز کف چنین شاخ بهشت　　این سخا شاخی است از طوبی بهشت

زیر آن بالاکشان تا اصل خویش　　می برد شاخ [illegible] [illegible] گیش

ور بود با شد هم این احسان نکو　　گر باحسان پس عدو گشتی تو دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود　　زانکه احسان کینه را مرهم شود

تو از دشمن چو کینه می کشی　　گر بود [illegible] غلط در سرکشی

آن عداوت اندرو عکس خود است　　از صفات قهر ای مشفق است

دان که در روی وی عکس تو نشست　　دیدن خود را ز طبع خویش شست

خلق زشتت اندرو روشن بود　　که تن او صفحهٔ آینه بود

چون که قبح خویش دیدی ای حسن　　اندر آینه برآشفتی [illegible]

درگذر از فضل و از جلدی فن　　ای ز خدمت دارد خلق حسن

پس بدانکه صورت خوب و نکو　　با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر　　چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان　　عالم معنی بماند جاودان

لیک منت بخشش بی علتست   پاکبازی خارج هر ملتست

گفت پیغمبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقانرا سیر دار   هر درمشانرا عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکانرا در جهان   تو مده الا زیان اندر زیان

گر نماند از جود در دست تو مال   کی کند فضل الهت پایمال

گر ببرد باد برگ این چنار   برگ بی برگیت بخشد کردگار

هر که کارد گردد انبارش تهی   لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد   شپش و موش و حوادث پاک خورد

غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب در چرخ کهن

باب شصت و چهارم در ادب

از ادب پرنور گشتست این فلک   وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

از خدا خواهیم توفیق ادب   بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می رسید   بی صداع و بی فروخت و بی خرید

در میان قوم موسی چند کس   بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان و نان از آسمان   ماند رنج زرع و بیل و داسمان

زان گدا رویان نادیده ز آز   آن در رحمت بر ایشان شد فراز

هرچه آید بر تو از ظلمات و غم   آن ز بی باکی و گستاخیست هم

این همه غمها که اندر سینهاست   از بخار و گرد و باد و بود ماست

بد ز گستاخی کسوف آفتاب   شد عزازیلی ز جرات رد باب

هر که بی باکی کند در راه دوست   ره زن مردان شد و نامرد اوست

هین مرو گستاخ در دشت بلا   هین مران کورانه اندر کربلا

آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند

ای تواضع برده پیش ابلهان / ای تکبر کرده تو پیش شهان

گرچه شیها با تو نشینند در زمین / خویش باشان نیکوتر نشین

این تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

ما بکیم اندر جهان هیچ هیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را روئی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی

43

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دل خراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

دانکه دارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرائر فاطن است

همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنان که بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان بود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغ خاموشت کند / بی تهمد سر دیک و در جوشت کند
بی خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
پیش بینایان نکی تزکیه ادب / کار شهوت را از آن کشتی حطب
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه زار

باب بیست و سیم در کبر و عجب

چند خواهی طمطراق و کار و بار / کار و بار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد و برف و آنکه جامه تر
چند دعوی و دم باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
خلق را طاق طرم عاریتست / از برا طاق طرم تا چیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

برامید

بر امید عزه روزه خورد سگ / گردنش خود کرده اند از غم چو دوک
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون شود عادت شود محکم خوی بد / خشمت آید بر کسی کت واکشد
بت پرستان چونکه خو با بت کنند / مانعان را پای بت را دشمنند
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
هر که او از خوی من بری کند / خویش بر من پیر و سرور میکند
تو برانی نیز او وی کز ترش و بند / چاپلوست گردم مردم روز چند
هر که اندر دم بخودی میکنند / زهر اندر جان او می افکنند
اژدهای پر ز زهر قاتل دان که هست / از پی پر ز بر شدان کج است
چون ز پی پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد

نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
حق خود بشناس بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
مؤمنان آینهٔ همدیگر اند / این خبر می از پیمبر آورند
ای بدیده عکس بد در روی عم / بد نه عم است آن تویی از خود مرم
جام روزن ساختی شیشه کبود / نور خورشیدی کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
زلت آدم ز اشکم بود و باه، وان ابلیس از تکبر بود و جاه

لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره‌ای آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
سمع او دان دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
باد را بشکن که پس فتنه است باد / پیش از آنکه بشکند او همچو عاد
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد

خواجه باشد از منی و از سری / سروری کم جو طلب کن سروری

باب شصت و ششم در آفت ریاست

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان

حرص بط یکتا ست و این پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست

حرص بط از شهوت بطنست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج

باز گویم در فنی باید دگر / زان خمش کردم که ناید درد سر

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست

حرص حلق و فرج هم از بد رگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست

تا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد

حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پنداریدو در چاهی فتاد

احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

ای خدایی

ای خدایی که بنور راستین / پروراننی دست وان نی آستین

آن خداوندی که ذر دیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود

این خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام

ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

مهتری نفطست و آتش ای غوی / ای برادر چون برآذر می روی

هرچه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی این بهشتست و حلل

از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر

پس بدندان بی گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز

شیطنت گردن کشی بد در لغت | مستحق لعنت امد این صفت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان | دو ریاست جو نگنجد در جهان

ان شنیدستی که الملک عقیم | قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم

که عقیمست و ورا فرزند نیست | همچو اتش با کسش پیوند نیست

هرچه یابد او بسوزد بر درد | چون نیابد هیچ خود را می‌خورد

هیچ شو وا ره تو از دندان او | رحم کم جو از دل سندان او

چونکه گشتی هیچ از سندان مترس | هر صباح از فقر مطلق گیر درس

هست الوهیت ردای ذو الجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال

منصبی کانم زرویت مجب است | عین مغلوبیست نامش منصب است

تاج از ان اوست ان ما کمر | وای او کز حد خود دارد گذر

فتنهٔ تست این پر طاوسیت | کاشتراکت باشد و قدوسیت

خویش را

خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند رحمت ترا بر دم نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز | زیرکی بگذار با گولی بساز

بیشتر اصحاب جنت ابله اند | تا ز شر فیلسوفی وا رهند

بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به

چون نگرد ابلیس خو با سروری | دید ادم را بتحقیر از خری

سروری چون شد دماغت را ندیم | هر که بشکستت شود خصم قدیم

شاه را باید که باشد خوی رب | رحمت او سبق دارد بر غضب

باب شصت و هفتم در رحم و شفقت

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی | لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او | مشکهاشان پر ز اب جوی او

ان رسول حق قلاوز سلوک | گفت الناس علی دین الملوک

نی غضب غالب بود مانند دیو   نی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز   که شود زن ره دبی زان و کنیز
خیر کن با خلق بهر ایزدت   یا برای راحت جان خودت
انکه سرها بشکند او از علو   رحم حق و خلق ناید سوی او
بر بدیهای بدان رحمت کنید   بر منی و خویش بینی لعنت کنید
هین مبادا غیرت اید از کمین   سرنکون افتید در قعر زمین
بر همه کفار ما را رحمتست   کرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سکانم رحمت و بخشایش است   کرچه از سنکهاشان مالش است
ان سکی که می کزد کویم دعا   که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سکان را هم در ان اندیشه دار   که نباشند از خلایق سنکسار
زان بیاوردا ولیا را بر زمین   که کندشان رحمة للعالمین

کفت پیغمبر که رحم ارید بر   جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر   او صفیا عالما بین المضر
کفت پیغمبر که با این سه کروه   رحم ارید ار ز سنکید وز کوه
انکه او بعد از رئیسی خوار شد   وان توانکر هم که بی دینار شد
وان سوم ان عالمی کاندر جهان   مبتلا کردد میان ابلهان
زانکه از عزت بخواری امدن   همچو قطع عضو باشد از بدن
کفت پیغمبر که زن بر عاقلان   غالب اید سخت بر صاحب دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند   زانکه ایشان تند و بس خیره شوند
کم بود شان رقت و لطف و داد   زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
بهتر کن تا بر تو ستاری کنند   تا نه بینی ایمنی بر کس مخند

انچه نزد تو خواه ان باشد پسند — بهر دیکر کس ان کن از رنج و کزند
کرچه جرم بی درختان می کند — باکیا بر وی احسان می کند
دست داد ستت خدا کاری بکن — بیکسی کن یاری یاری بکن
زانکه جمله کسب نیابد از یکی — هم درودکر هم ستا هم مالکی
این با بنا زینت عالم برقرار — هرکسی کاری کند بیند زافتقار
مرد دونی که خیال اندیش شد — چون دلیل اری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون — هست با ابله سخن کفتن جنون
ان خیال و وهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید
عالم و وهم خیال طبع و وهم — هست ره رو را یکی سد عظیم
ظن نیکو بر برادران الصفا — کرچه اید ظاهر از ایشان جفا

مهین زند

مهین زند ناحق نباید تنک داشت — هوش بر اسرارشان باید کماشت
مشفقی کر کرد جور و امتحان — عقل باید کو نباشد بدکمان
مومن و ترسا یهود و کبر و مغ — جمله را ره سوی ان سلطان الغ
هیچ کافر را بخواری منکرید — که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری زختم عمر او — تا بکر دانی از و یکباره رو
بلکه کوه و سنک و اب خاک را — هست واکشت نهانی با خدا
درمیان بحر کر بنشسته ام — پس طمع در اب کوزه بسته ام
زور را بکذار و زاری را بکیر — رحم سوی زاری اید ای فقیر

باب شصت و هشتم در ضرع و کریستن

چون خدا خواهد که مان یاری کند — میل ما را جانب زاری کند
داغ دل او رکه در میدان درد — اهل دل از داغ بشناسد درد

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
هر کجا آب روان حضرت بود / هر کجا اشک روان رحمت بود
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش اندر طلب او
آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌کند شاه مجید / اشک را در وزن با خون شهید
اشک می‌بارد همی سوز از طلب / همچو شمع سر بریده نیم شب
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

زار حق ابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانها جو ای سلیم

تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش

اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

پس بدان این اصل را ای اصل جو / هر که دارد درد او بردست کو

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود

هر که او بیدارتر پر دردتر / هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی

گرده بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین بر خود می گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

تا نباشد برق دل را بر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون

زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه ایست

گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار

نعرهٔ موذن که حی یا علفلاح — وان فلاح این زاریست و اقتراح
تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی نوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی دانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب — استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر — کی شدی اجسام ما زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل — گر نبودی این تف و این گریه اصل
آفتاب عقل را در سوز دار — چشم را چون ابر اشک افروز دار
گریه با صدق بر جانها زند — تا که چرخ و عرش را گریان کند

حکایت

زاهدی را گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را ناید خلل

کفت زاهد

52

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال — چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است — در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو — این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست — چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست

باب منفعت و منهم در دعا

گر نداری تو دم خوش در دعا — رو دعا میخواه ز اخوان الصفا
آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه
در حدیث آمد که مومن در دعا — چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان — که خدایا دور دارم از فلان
دوزخ از مومن گریزد آنچنان — که گریزد مومن از دوزخ بجان
زانکه دوزخ گوید ای مومن تو زود — بر گذر که نورت آتش را ربود

ایمنی آباد است ای شه راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز

ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت و با رد اویت چه کار

هر که از دل پاک شد ز اعتلال / آن دعایش میرود تا ذو الجلال

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود

اینچنان کن که دعا نهام ترا / در شب و در روزها گوید دعا

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا ز و نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست

ره کن در اندرون خویش را / دور کن ادراک عقل اندیشی را

کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بی کسی

نی همه

نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گونا گون دهند

داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش

گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری و آن بماند مرده ریگ

عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنظر

حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز

تو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از وان رزق خواه و نان مخواه

خود که گوید این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد هزار

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع میکند / او نمی داند بجز تو مستند

صلها بیگانگان را می دهی　　از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست　　عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من　　آن کشیدش موکشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود　　هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می نالد بجان یا مستجار　　دل شکسته سینه خسته گو بزار
من برین در داردش میکنم　　از ره پنهان شکارش میکنم
خوش همی آید مرا آواز او　　وان خدایا گفتن وان راز او
بی مرادی مومنان از نیک و بد　　تو یقین میدان که بهر این بود

حکایة

دزدکی از مارگیری مار برد　　ز ابلهی آنرا غنیمت می شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار　　مار کشت آن دزد او را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش　　گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می خواستی جانم ازو　　کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد　　من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک　　وز کرم می نشنود یزدان پاک
پنبه اندر گوش حس دون کنید　　بند حس از چشم خود بیرون کنید

باب هفتادم در حواس

پنبه آن گوش سر گوش سرست　　تا نگردد این کران باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید　　تا خطاب ارجعی را بشنوید
سیر بیرونیست قول و فعل ما　　سیر باطن هست بالای سما
زان سوی حس عالم توحید دان　　گر یکی خواهی بدان جانب بران
حس خشکی دید کز خشکی بزاد　　عیسی جان پای در دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت | گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد | سیر جان پا در دل دریا نهاد
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت | موج دریا را کجا خواهی شکافت
حس دنیا نردبان این جهان | حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس ز معموری تن | صحت آن حس ز ویرانی بدن
صحت این حس بجویید از طبیب | صحت آن حس بجویید از حبیب
گوش جان و چشم جان جز این حس است | گوش عقل و گوش حس زین مفلس است
راه جان مر جسم را ویران کند | بعد ویرانیش آبادان کند
سازد اسرافیل روزی ناله را | جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست | طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس | کز ستمها گوش حس باشد نجس

رو بر سلطان و کار و بار بین | حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حسها و این ادراک ما | قطره‌ها باشد در آن بحر صفا
راه حس راه خرانست ای سوار | ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس | آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند | حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد | حس جان از آفتابی می‌چرد
چشم حس را هست مذهب اعتزال | دیدهٔ عقل است سنی در وصال
سخرهٔ حس‌اند اهل اعتزال | خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست | گرچه گوید سنیم از جاهلیست
چون ز حس بیرون نیامد آدمی | باشد از تصویر غیبی اعجمی
گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش

دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

گر دو چشم حق شناس آمد ترا / دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه چین اوست

دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب

تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر

کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر

دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

در گذار این جمله تن را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرق بی شمار / سرمه جو والله اعلم بالسرار

باب هفتاد و یکم در مذمت تن

چون ز ره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نه صیف را

قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی وجهی وجوه او از گروه

بت شکستن گیرم ابراهیم وار / کوبت تن را فدا کردن بنار

گر ز بر خود زن منی را در شکن / زانکه پنبه گوش آمد جسم تن

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

هرکه چشمش می رمید او تیغ مرد / هرکه او بیش [illegible] جان نبرد
کو [illegible] صحرای کش شدند / انکه [illegible] می کشند
چشم اخر بین تواند دید راست / چشم اخر بین غرورست و خطاست
روزنی کن این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد این چشم را خاکی اکند / هست انچه گور را روشن کند
ان زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جانشاند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
این جهان تن غلط انداز شد / جز مرانرا کو ز شهوت باز شد
ان تنی راکو بود در جانش خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جانی چاشنی بود
این تن گرد فکرت معکوس رو / صد هزاران [illegible] گرد و

زین بدن اندر عنانی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنس دگر
جان کشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها
هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست
کنده تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
بجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
بار کن بیکار رخم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
لامکان مسکن بود مر جان تن / نزد عارف این بود حب الوطن

این تن من خرگاه آمد روح را　یا مثال کشتی مر نوح را

تن ... بشکست و تن شد خار جان　... غیب ... خار جان

اینش گوید من شدم همراز تو　وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود　در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید جمله عالم آن تست　جمله جانها مان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش　از تکبر می رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او　دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست　کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار　دود او ظاهر شود پایان کار

ترکه [illegible] او حس خود را در نزاد　صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها　بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان

دشمنان او را ز غیرت می درند　دوستان هم روزگارش می برند

در پناه لطف حق باید گریخت　کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

اشتر آمد این وجود خارخوار　مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشتر تنگ گل بر پشت تست　کز نسیمش در تو صد گلزار رست

میل تو سوی مغیلانست و ریگ　تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

تا تو تن را چرب و شیرین می دهی　جوهر خود را نبینی فربهی

این شراب و این کباب و این شکر　خاک رنگین است و نقشین ای پسر

قوت اصلی بشر نور خداست　قوت حیوانی مر او را کی سزاست

این غذای خود خاکی خوری آمدست　لیک خاکی را که آن رنگین شدست

چونکه خوردی و شد آنجا لحم و پوست　رنگ لحمش داد و این هم خاکی گوست

هم ز خاکی بخیه بر گل می زند　جمله را هم باز خاکی می کند

هندوی و رومی و قبچاق و حبش	جمله یک رنگند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار	جمله روپوشست و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس	غیر این بربسته دان چون جرس
گر میان مشک تن را جا شود	روز مردن گند او پیدا شود
آن منافق مشک بر تن می‌نهد	روح را در قعر گلخن می‌نهد
مشک را بر تن مزن بر دل بمال	مشک چه بود نام پاک ذوالجلال

باب هفتاد و دوم در مذمت نفس

مادر بتها بت نفس شماست	زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
بت سیاه آبه است در کوزه نهان	نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوس چون سیل سیاه	نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت شکستن سهل باشد نیک سهل	سهل دیدن نفس را جهلست و جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر	قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر از آن	غرقه صد فرعون با فرعونیان
صد زبان و هر زبانش صد لغت	زرق و دستان نفس آید در صفت
در خدای موسی و موسی گریز	آب ایمان را ز فرعونی مریز
این نفس و هوا برهم مزن	کین دو می‌زایند چون مرد و زن
پس که خود را کرده‌ای بند هوا	کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
ای تو شیری در تک این چاه فرد	نفس چون خرگوش خونت ریخت خورد
شیر را خرگوش در زندان نشاند	ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
نفس خرگوشت بصحرا در چرا	تو بقعر این چه و چون و چرا
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای	سالها شد با سگی درمانده‌ای
آت اشکار خود خرسنگ مدان	کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه گرگ چون پیر شد گرکش شود / کی سوی صید و شکار خویش رود
چون کند این مکر بهر تو شکار / چون شکار مکر شد ترک شکار
هین بکش این نفس را زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبر آن / این چنین آمد وصیت در جهان
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا

هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
نفس خود را کش جهان را زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه وا گشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
کاو نفس خویش را زد تیغها / تا شود روح خرد زنده بهش
هین بکش او را که بهر آن دنی / مردمی قصد عزیزی می کنی
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
بیشه آمد وجود آدمی / برحذر شو زین وجود ار زادمی

کرد نفس

کرد نفس خود [illegible] پیچ / هر چه آن [illegible] کار حق [illegible]
نفس ثعبانست با [illegible] خاصیت / که نفیسا [illegible]
از وی [illegible] دنیای خوش [illegible] تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس می خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و همسر مکن
نفس بی عهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله گاه او دنیست
نفس اگر چه زیرکست و خرده دان / قبله اش دنیاست او را مرده دان

دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش

نان خوشا حرامست افسوس / نفس را در پیش از زمان چون

دشمن ره خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار

دزد را تو دست ببریدن مبند / از بریدن عاجزی دستش ببند

گر نبندی دستش او دست شکست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست

گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می نهی بر هر قرین

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می ربود

آن عدو در خانهٔ آن کوردل / با عدو خوش بی کنا نازاندل

چه خرابت میکند نفس لعین / دور می انداز دست لعنت آفرین

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو

طمطراق

طاهرا این عدو و بشنو گریز / گو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو از بهر دنیا و نبرد جنگ / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

آدمی اندر بلا کشته بهست / نفس کافر نعمتست و گمرهست

چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

جانکه او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ

گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف مسجد اقصای دل

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفر ناکه پر سفه

زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / از قتال انبیا مو می‌شکافت
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آنگه نی سداد
قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب / ناگهان اندر جهان می‌زد لهب
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندست اسب خواندت ذوالجلال / اسب تازی را عرب گوید تعال
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
میراخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت که من حافظم / تا ریاضتتان دهم من رایضم

نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست

حکایة

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او به افسونهاش مار
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار می‌جست اژدهایی مرده دید

مارگیر از بهر حیرانی خلق ‌ ‌ ‌ مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهست چون مفتون شود ‌ ‌ ‌ کوه اندر مار حیران چون شود

خویشتن نشناخت مسکین آدمی ‌ ‌ ‌ از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت ‌ ‌ ‌ بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت

صد هزاران مار و که حیران اوست ‌ ‌ ‌ او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیران اژدها یا برگرفت ‌ ‌ ‌ سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانه ‌ ‌ ‌ می‌کشیدش از پی دانگانه

کاژدهای مرده آورده‌ام ‌ ‌ ‌ در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک ‌ ‌ ‌ زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود ‌ ‌ ‌ زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است نام او جماد ‌ ‌ ‌ جامد افسرده بود ای اوستاد

باشش تا

باشش تا خورشید حشر آید عیان ‌ ‌ ‌ تا ببینی جنبش جسم جهان

این سخن پایان ندارد مارگیر ‌ ‌ ‌ می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو ‌ ‌ ‌ تا نهد هنگامه بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد ‌ ‌ ‌ غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است ‌ ‌ ‌ بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام‌ریش ‌ ‌ ‌ صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و او هم منتظر ‌ ‌ ‌ تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزون‌تر شود ‌ ‌ ‌ کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا ‌ ‌ ‌ حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام ‌ ‌ ‌ رفته درهم چون قیامت خاص و عام

اژدها کز زمهریر افسرده بود ‌ ‌ ‌ زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ — احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق — تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد — رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت — اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار — گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند — جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست او بند و زان بانگ بلند — هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بشکست و بیرون شد ز زیر — اژدهای زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد — از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش — رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را — سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و رست — استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او — که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی نهد — راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر — پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات — لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
مار شهوت را بکش در ابتدا — ورنه اینک گشت مارت اژدها
کان تف خورشید شهوت سر زند — آن خفاش مردریگت پر زند

باب هفتاد و سیم در شهوت

آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق

بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص

عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست

زآتش شهوت نسوزد مرد دین / باقیان را برده تا قعر زمین

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانک میل اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد

نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت

66

نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو

رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پا گیرش یقین شهوت بود

چونکه شهوت راندی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت

پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان

خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند

زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر از دو حرص و آفتست

دم این استور نفس شهوتست / زین سبب پس پس رود آن خود پرست

شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوتش عقبیش کن

چون به بندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز
گرد بازاری دلش پر عشق و سوز

بوالفضولی گفت او را کای فلان
هین چه می‌جویی بسوی هر دکان

هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ
در میان روز روشن چیست لاغ

گفت می‌جویم بهر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر
مردمانند آخر ای دانای حر

گفت خواهم مرد بر جادهٔ دو ره
در ره خشم و بهنگام شره

این نه مردانند اینها صورتند
مرده نانند و کشتهٔ شهوتند

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو بکو

کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان

ترک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و رهٔ پیغامبری

گفت استاد احولی را کاندرا
رو برون آر از وثاق آن شیشه را

گفت احول زان دو شیشه من کدام
پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
احولی بگذار و افزون‌بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن
گفت استا زان دو یک را درشکن

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مرد احول گردد از میلان و خشم

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

عقل ضد شهوت است ای پهلوان
آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان

باب هفتاد و چهارم در عقل

عقل را قربان کن اندر راه دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
ای برادر عقل بنده تا ابد / عقل آنجا کمترست از خاک راه
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
وآنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
پس نکو گفت آن رسول خوش نواز / ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
کردم عقلی جناد اکبر را / شوم اولی آب دارد ابر را

گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدو ما و غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاض ضم
نبود آن دشنام او بی فایده / نبود آن مهمانیش بی مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را درگشایی چون بود

اختلاط جانها را در بدن / تا بکل پنهان بود در عدن

آنکی جان را بهر تن می سوختی / سوختی جان و تن افروختی

ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کان چنان ماهی نهان شد زیر میغ

هر کیا را کشش بود میل علا / بر مزیدست و حیات و در نما

چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و حنین

میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود

ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

فی السماء رزقکم بشنیده / اندرین پستی چه بر چسپیده

هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا

هر ندایی کت ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید

تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک

گر نفیتی تو بجان پر باشی / کمترا ز حیوان شدی از بی هوان

جبرئیلی را بر استن بسته / پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری

کاین خورش دارد ما لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت

قدر جان زان می ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان

ما کسی تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان

قبله جانرا چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد / می توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد در اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر

هر زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها وصف جان روشنست

احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
جسم را بود از آن جز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کو رحم آورد / احمقی رنجیست کو زخم آورد
آن گریز عیسی نی از بیم بود / ایمنست او از پی تعلیم بود
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی

ای بسی ریش سیاه و مرد پیر / ای بسی ریش سفید و دل چو قیر
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای کم امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستی اش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دل را پیشوا کن والسلام
عقل بود دلهای کان عرشی بنید / در حجاب از نور عرشی می زیند
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر

لیک چون در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جو و برخوردار شو
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست
که بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقلست آنکه مار و کژدم است

ماجرای مرد

ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه / یعنی آب رو و نان و مال و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
ور که عقلت نیست با عقل دگر / یار باش مشورت کن ای پدر
عقل خود با عقل یاری یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
زین سر از حیرت اگر عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست
پاسبان و حاکم شهر دلست

عاقل آن باشد که او با مشعله است
او دلیل و پیشوای قافله است

این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی
هست عقلی چون ستارهٔ آتشی

هست میهای شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را
که بیابد منزل بی نقل را

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او جز عین جان و عقل نیست

گلشنی کز نقل روید یکدمست
گلشنی کز عقل روید خرمست

گلشنی کز گل دمد گردد تباه
گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

صیقل عقلت بدان دادست حق
که بدو روشن شود دل را ورق

هر کسی اندر

باب هشتاد و پنجم در دل

هر کسی اندر جهان روشن دلی
عیب‌ها بیند بقدر صیقلی

هر که صیقل بیش کرد او بیش دید
بیشتر آمد برو صورت پدید

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی
صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

صیقلی کن یک دو روزی سینه را
دفتر خود ساز آن آینه را

تا دلت آینه گردد پر صور
اندرو هر سو ملیحی سیمبر

آینهٔ دل صاف باید تا درو
واشناسی صورت زشت و نکو

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را

آهن ارچه تیره و بی نور بود
صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
تا که صورتها توان دیدن درو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلی کن زانکه صیقل‌گیر است

تا در آن اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

خانهٔ آن دل که ماند بی صفا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریک است چون گور جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ

همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب

رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانی است / که انا خیر دم شیطانی است

صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است

صاحب دل

73

صاحب دلی گر شد شش رو بود / حق ازو در شش جهت ناظر شود

آنکه زرانی و خوش آید مر ترا / او دلی تست نی خاص خدا

هر که او بر خو و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولیست و نبیست

رو هوا بگذار تا بویت شود / وان مشام خوش عبرجویت شود

از هوارانی و بانت بخار سد است / مشک و عنبر پیش مغزت گنده است

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی جویی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری

تا بزانوی میان آب جو / غافل از خود زین و آن آب جو

هست پیش و پشتش بروی آن اوست / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

منعمی دادی بجای اشکم گر / تشنه و ادمنه [illegible] اند از غدیه

چشمه شهدست در توی کنار / چرا ای شیرجوی از معان

رو نغره زنگ است بخوان ... ملا طلب کرد دل ... [illegible]

کان جمال دل جمال باقیست ... [illegible] چون آب حیوان ساقیست

خوش بیان نمود با پنهان خویش ... [illegible] عاشق خویش

گفت پیغمبر که حق فرموده است ... من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز ... من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب ... گر مرا جویی در آن دلها طلب

در کف حق بهر داد و بهر زین ... قلب مؤمن هست بین اصبعین

اصبع لطفست و قهر و در میان ... کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر که اجلالیستی ... که میان اصبعین کیستی

وینه و دل هست بین الاصبعین ... چون قلم در دست کاتب ای حسین

یوسف وقتی و خورشید سما ... زین چه و زندان برآ و رو نما

دل که او بسته غم و خندیدن بود ... او بدین دو عاریت زنده بود

[illegible] در صحرای دل باید نهاد ... زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آباد است دل ای دوستان ... چشمها و گلستان در گلستان

[illegible] حوض دل کرد ای بچه ... تا توانی پا منه در حوض تن

دل [illegible] ... دل بجوید تن چه داند جست و جو

ای دل از کین و کراهت پاک شو ... وانگهان الحمد خوان چالاک شو

بر زبان الحمد و اکراه درون ... از زبان تلبیس باشد یا فسون

حمد گفتن کو نشان حامدون ... نیست پیدا هیچ از آن اثری اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست ... که گواه حمد او شد پا و دست

از چه تاریک جسمش برکشید ... وز تگ زندان دنیااش خرید

هست دل مانندهٔ خانه کلان ... خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف روزن و دیوارها | مطلع گردند بر اسرارها
وانکه دل بیدار دارد چشم سر | گر بخسپد بر گشاید صد بصر
طوطی کاید ز وحی آواز او | پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان | عکس او را دیده تو برین و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو | می پذیری ظلم را چون داد ازو
دل تو این آلوده را پنداشتی | لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
تو دل خود را چو دل پنداشتی | جست و جوی اهل دل بگذاشتی
تو همی گویی مرا دل نیز هست | دل فراز عرش باشد نی به پست
ای دل اندر صد هزاران خاص و عام | در یکی باشد کدام است آن کدام
آن دلی کز آسمانها برترست | آن دل ابدال یا پیغمبرست
آن دلی آور که قطب عالمست | جان جان جان آدمست

نور نور

75

نور نور چشم خود نور دل است | نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست | کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
نور دل را نور حق گفتا همین بود | معنی نور علی نور این بود
وانکهان گفته خدا که بنگرم | من بظاهر من بباطن بنگرم
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاه آید شاه را
پس نظرگاه شعاع آن آهن است | پس نظرگاه خدا دل نیست پست
حق همی گوید نظرمان بر دلست | نیست بر صورت که آن آب و گلست
بنگرم در تو ز آن دل بنگرم | تحفه او را آر ای جان بر درم

حکایت

دید موسی یک شبانی را براه | کو همی گفت ای خدا و ای اله
ای خدای من فدایت جان من | جمله گوسفندان و خان و مان من

گر ببینم خانه‌ات را من دوام   روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین   دیگهای جوغرات نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام   از منت آوردن ز تو خوردن طعام
تو کجایی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهات کشم   شیر پیشت آورم ای محتشم
کفشت ار پاره بود پاره زنم   ور بود در پات خاری بر کنم
ور ترا بیماری آید به پیش   من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستکت بوسم بمالم پایکت   وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من   ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان   گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید   این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی

گفت موسی های خیره سر شدی   خود مسلمان ناشده کافر شدی
گفت موسی هی مگو تو این سخن   زین همه باشد منزه ذو المنن
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار   پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد   کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست   آفتابی را چنین‌ها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را   آتشی آید بسوزد خلق را
دوستی بی خرد خود دشمنیست   حق تعالی از چنین خدمت غنیست
شیر آن نوشد که در نشو و نماست   چارق آن پوشد که او محتاج پاست
لم یلد لم یولد او را لایق است   والد و مولود را او خالق است
گفت ای موسی دهانم دوختی   وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت   سر نهاد اندر بیابانی و رفت

حق تعالی کرد با موسی خطاب / بندهٔ ما را چرا کردی عتاب
وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هرکسی را سیرتی بنهاده‌ام / هرکسی را اصطلاحی داده‌ام
هندیان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

چند ازین

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست
گر زبانش کج بود معیبت رواست / آن کجی لفظ مقبول خداست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان برفشاند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست

زود دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن

باب هشتاد و ششم در روح

بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

روح بی بر دست سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین

خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بدان رشک عقول

جان بی معنی درین ره بی خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است

اسب همت سوی اسفل تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب

آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست / آینهٔ آهن برای نقشهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
خواجه را از ریش و سبلت وارهان / درده ای ساقی یکی رطل گران
طوطیان کور را بینا کنند / موسی جان سینه را سینا کند
لاجرم در شهر قند ارزان شدست / خسرو شیرین جان نوبت زدست
قسم باطل باطلان را می‌کشد / می‌کشد حق راستان را تا رشد
معده صفرایی بود سرکا کشد / معده حلوایی بود حلوا کشد
تا بیابی از زبان طعم شکر / هیچ مگذار از تب و صفرا اثر
تنگهای قند مصری می‌رسند / یوسفان غیب لشکر می‌کشند
بشنوید ای طوطیان بانگ درا / اشتران مصر را رو سوی ما
شکر ارزانست ارزان‌تر شود / شهر ما فردا پر از شکر شود

در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر گوید که کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانی بر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین می شود / سنگ در و لعل و زرین می شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذرها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه می کند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می کند / روح شد منصور انا الحق می زند
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میان شان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن

میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
چونکه پیر حرفی بجوید اتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گو بدای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ تر من عرشیم
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت

باب هفتاد و هفتم در مرگ مجاز

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
آنکه می ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
خلق در بازار یکسان می روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند

همچنان در مرگ یکسان می رویم
نیم در خسران و نیمی خسرویم

عاقبت اید صباحی خشم دار
چند باشد مهلت اخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از انکه انچنان روزی رسد

باب هفتاد و هشتم در مرگ ابدال

خلق گوید مرد مسکین ان فلان
تو بگویی زنده ام ای غافلان

گر تن من همچو تنها خفته است
هشت جنت در دلم بشکفته است

جان چو خفته در گل و نسرین بود
چه غمست از تن که در سرگین بود

ار رحم زادن جنین را رفتن است
در جهان او راز نو بشکفتن است

جان چو خفته در گل و نسرین بود
چه غمست از تن که در سرگین بود

زانکه نهی از دانه شیرین بود
تلخ را خود نهی حاجت کی شود

دانه کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهیش خود نهی اوست

چون اصل اصل عشق و صورت است نی لا تلقوا بایدیکم از است

دانه

هر دو انگه زند که ... این سفر
نیست ... فخر

ان رهی که بارها تو رفته
بی قلاوز اندر ان اشکفته

هر که در ره بی قلاوزی رود
هر دو روزه راه صد ساله شود

هر که تنها نادرا این ره برید
هم بعون همت پیران رسید

پس رهی را که ندیدستی تو هیچ
هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ

گر نباشد سایه او بر تو گول
پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

اندر ا در سایه ان عاقلی
کش نتاند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف

در بشر ... افتاب
... والله اعلم بالصواب

الکه ... چو باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون ان عزیز

الحذر ... نه بینی ...
پر اندر خشت بیند پیش از ان

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

بی سلاحی تو مرو در معرکه / همچو جاهلان مرو در تهلکه

پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا

مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب

نه نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آنرا صوفیان

وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر

چونکه دست

چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود

چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت که علیمست و خبیر

کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا از او نور نبی آید پدید

اندر آینه چه بیند مرد عام / که نه بیند پیر اندر خشت خام

چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا

سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت طبق

تیر پرتابست در سر لشکر مباد / تیر گردون نی ولی پر رشاد

تیر باشند و ولی اما کمان / تیر پران از که گردد از کمان

آنچه گوید آن فلاطون زمان / بینش مو اینکه ... رد و بر وفق آن

دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست

چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست

دست حق میراندش زنده کند / زنده چه بود جان پاینده کند

آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آنرا درنیابد عام خلق

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست

آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد

نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است

من نجویم زین سپس راه اثر / پیر جویم پیر جویم پیر

پیر

ای برادر تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست

آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست

روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

گر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد

چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و بیتم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینائی شد آنجا دیده‌بان

وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست

کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست

حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون

تو چو موری بهر دانه می‌روی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی

دانه‌جو را دانه‌اش دامی بود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود

هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عما

جذبها او عار با او در سر دود / مهر بر چشمست و بر گوش چه سود

آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

او عصاتان داد تا پیش آمدیت / آن عصا از خشم هم بر وی زدیت

دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر کادم چها دید از عصا

حلقهٔ کوران به چه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید

گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده ماندندی در جهان

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

در بدر این شیخ می‌آرد نیاز / بر فلک صد در برای شیخ باز

گنجهای خاک تا هفتم طبق / عرضه کرده بود پیش شیخ حق

شیخ گفتا خالقا من عاشقم / ور بجویم غیر تو من فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر

مؤمنی باشم سلامت‌جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن

ذوق او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها سبق

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از حال ایشان حال شد / نحس اینجا رفت نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

الحکایت

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا / گو نشین اندر حضور اولیا

باب چهل و ششم در بیان صوفی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر سقف گردون غلغله
هر دمی صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی و شصت لبیک از خدا

از هزاران اندکی زین صوفیند	باقیان در دولت او می‌زیند
باشد ابن الوقت صوفی در مثال	لیک صافی فارغست از وقت و حال
هست صوفی صفاجو ابن وقت	وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صوفی غرق عشق ذو الجلال	هست صافی فارغ از اوقات و حال
پادشاهان را چنان عادت بود	این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند	زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست	زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند	کاینهٔ جانند و ز آینه بهند
با قبول خویش با اجل خود شادکام	فارغ از تشنیع گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند	از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او	کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک	از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می آورد	مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد
کارک خود میگذارد هر کسی	آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب	آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه می شکافد نیم شب	ژاژ می خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند	وان جهود از خشم سبلت می کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه	خاصه ماهی کو بود خاص اله
خدمتی میکن برای کردگار	با قبول و رد خلقانت چه کار
گر دو سه ابله ترا منکر شوند	تلخ کی گردی چو هستی کان قند
پی رو پیغمبران ره سپر	طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده اند	گوش با بانگ سگان کی کرده اند

باب چهل و هفتم در محقق و مقلد

از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داودست وان دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست

ای مقلد تو چو باشی بر آن / که بود منبع ز نور آسمان

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

مرغ چون بر آب شوری می تند / آب شیرین را ندیدست او ز دور

بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطا باشد مقلد را عظیم / از ره و از زن و از شیطان رجیم

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

صد دلیل آرد مقلد در بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گو

چونکه گوینده ندارد نور و فر / گفت او را کی بود جان و ثمر

می کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه

پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

دم مخلوقست مولود آمدست / حق نزاییدست او لم یولدست

تا بپا کو فطن رود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینی های خویش

گرچه محقق سوی بالا می پرد / مرغ تقلیدت به پستی می چرد

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست

باب چهل و هشتم در مکالمه

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد استوار

چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا

گر بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص

گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست

معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس

پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست

روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بخوانید چند خط

پس بدان

پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

باب چهل و نهم در مدح نطق

ای خفیت در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان

زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان شدست حسن رجال

آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست

گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو

این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمی گردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند	برگشایند آن ستیران روی‌بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند	از برای دیدهٔ بینا کنند
قابل این گفتها شو گوشوار	تا که از زر سازمت من گوشوار
تا نمانی هش دار بر زنا ریشی‌ای	اولا بر جه طلب کن محرمی
چون ز راز و ناز او گوید زبان	یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذر است	تا همی پوشیش او پیداتر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم	سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش	کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
جوشش نطق از دل نشان دوستیست	بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش	بلبلی گل دید کی ماند خمش
ای گمان که سر زبان پرده دلست	چون بجنبد پرده دلها واصلست

گر بیان نطق کاذب نیز هست	لیک بوی از کذب و صدقش مخبر است
آن نسیمی که بیاید از چمن	هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گولگیر	هست پیدا چون فن روباه و شیر
بانگ حیزان و شجاعان دلیر	هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
گر ندانی یار را از ده دله	از مشام فاسد خود کن گله
گر نداری بو ز جان روشناس	رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند	چشم یعقوبان هم او روشن کند
اینما نخچهایی که از عقل کلست	بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود	جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا	می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو نمی‌داری سوی آن باغ کام	بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود | تا که آن بو نور چشمانت شود
بینی آن باشد که او بویی برد | بوی او را جانب کویی برد
بر دوای باشد [illegible] | شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند | بوی یوسف دیده را یاری کند
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد | تا چه در از روض جنت باز شد

باب سی‌ام در آفت زبان

بعد ازین دستور گفتار نیست | بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان | همچو تیری دان که جست او از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر | بند باید کرد سیلی را ز سر
عالمی را یک سخن ویران کند | روبهان مرده را شیران کند
هر که را اسرار کار آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست | گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست | بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت | عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد | محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد | دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم | کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد | تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز | تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت | چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضه چند ابریشم بها | خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید | دست می‌خایید و بر خود می‌طپید

بانگ می زد کای خدای بی نظیر	بس که از آب شرم شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد	چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال	ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا	رحم کن بر عمر رفته در جفا

باب سی ام در صبر و حلم

که نیم کوه هم ز حلم و صبر داد	کوه را کی در رباید تند باد
صبر از ایمان بیابد سر کله	حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد	هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی در این عالم چو چاه	وین رسن صبر است از امر اله
یوسفا اندر رسن در زن دو دست	از رسن غافل مشو بیگه شدست

اسپراهین

نفس آن گاو وست و آن دشت این جهان	گر همی لاغر شود از خوف آن
گر چه خواهم کرد مستقبل عجب	قوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور	ترک مستقبل کن و ماضی نگر
گر جهان را پر در و مکنون کنم	چون ترا روزی نباشد چون کنم
غم خور و نان غم افزایان مخور	زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
در فکن تدبیر خود را پیش دوست	گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست	آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار	چون اسیر دوستی ای دوستدار
ننگ درویشی ز درویشی ما	روز و شب از روزی اندیشی ما
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش	عیش کم ناید تو بر درگاه باش
ای دویده سوی دکان از پگاه	تعین بمسجد رو بجو رزق از اله

چون قضا اید شود تنگ این جهان — از قضا کلوا شود رنج دهان

باب سی و چهارم — در رضا بقضا

کفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — یحجب الابصار اذ جاء القضا

کر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای اسمان هیچند هیچ

چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان کردند جمله کور و کر

حکم تقدیرش چو اید بی وقوف — عقل که بود در قمر افتد خسوف

غیر انکه در کریزی از قضا — هیچ حیله نیست ازوی رها

با قضا هر که شبیخون آورد — سرنکون اید ز خون خود خورد

اعجمی چون کشته اندر قضا — ی کریز از داور مالی را

این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان در قضا کیجست کیج

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نکیرد هم قضا با تو ستیز

رده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق

چون قضا اید شود دانش بخواب — مه سیه کردد بکیرد افتاب

چرخ کردان را قضا کمره کند — صد عطارد را قضا ابله کند

زیرکی بفروش و حیرانی بخر — زیرکی ظنست و حیرانی نظر

داند انکو نیک بخت و محرم است — زیرکی ز ابلیس و عشق از ادم است

اکثر اهل الجنة البله ای پدر — بهر این کفتست سلطان بشر

زیرکی چون کبر باد انکیز تست — ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نه کو بمسخرکی دو توست — ابلهی که واله و حیران اوست

چون قضا اید فرو پوشد بصر — تا نداند عقل ما پا را ز سر

چشم ادم چون بنور پاک دید — جان و سر نامها کشتش پدید

این همه دانست چون امد قضا — دانش یک نهی شد بر وی خطا

این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران
بل قضا حق است و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق
گرد خود بر گرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین و از سایه مبین
فعل تو که زاید از جان و تنت — همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند — فعل دزدی را نه داری می زنند
دار کی ماند بدزدی لیک آن — هست تصویر خدای غیب دان
رنج را باشد سبب بد کردنی — بد ز فعل خود شناس از بخت نی
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی — با جزا و عدل حق کن آشتی
هر چه از تو یاوه گردد از قضا — تو یقین دان که خریدت از بلا
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا جانت دهد درمان کند

ان قضا

این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
چون خدا خواهد که مردی بفسرد — سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد کو آن — نه بجامه به شود نه زاتش آن
چون قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا در نفع هم گمره شود

حکایت

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی — بر وساده آشنایی متکی
یاد داد او جور اخوان و حسد — گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گله
در قضا یعقوب چون بنهاد سر — چشم روشن کرد از بوی پسر

باب سی و پنجم در تسلیم

شرط تسلیم است نی کار دراز — سود نبود در ضلالت ترکتاز
همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح انگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند
من نهم پیش تو شمشیر و کفن — می کشم پیش تو گردن را بزن
ای جفای تو ز دولت خوبتر — وانتقام تو ز جان محبوبتر
ان بدی که تو کنی از خشم و جنگ — با طرب تر از سماع و بانگ چنگ
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد
گر مرادت را مذاق شکرست — بی مرادی نه مراد دلبرست
ناخوش او خوش بود بر جان من — جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش — بهر خشنودی شاه فرد خویش

هر ستاره اش خون بهای صد هلال — خون عالم ریختن او را حلال
چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم
دوست همچون زر بلا چون اتشست — زر خالص در دل اتش خوشست

باب سی و ششم در بلا

وصل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت شد عبارت ما قلی
رنج گنج امد که رحمتها در وست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ان بهاران مضمرست اندر خزان — در بهارست ان خزان مگریز از ان
رنج و غم راحت پی ان افرید — تا بدین ضد خوشدلی اید پدید
افتابی کو براید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون خیال

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
که حضیض و که میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
گوی آنکه راست و بی نقصان شود / کو ز زخم دست شه رقصان شود
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
همره غم باش و با وحشت بساز / می طلب در مرگ خود عمر دراز
عاشقان از بی مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت

دوستان

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
زان حدیث تلخ می گویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که در زندان قرین محنتست / آن جزای لقمه و شهوتست
جز بشب خلوت نباشد شاه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
داد مرفرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر | تا ننالد با خدا آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان | حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان | تا بخوانی مر خدا را در نهان
شاد از غم شو که غم دام لقاست | اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست رنج تو چو کان | لیک کی در گیرد این در کودکان
کان بلا دفع بلاهای بزرگ | وان زیان منع زیانهای سترگ
تا بدانی که زیان جسم و مال | سود جان باشد رهاند از وبال
بنده می نالد بحق از درد و نیش | صد شکایت می کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد | مر ترا لابه کنان و راست کرد
نی تو صیادی و جویای منی | بنده و افکنده و رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی | در فراق و جستن من بی کسی

چاره می

96

چاره می جوید پی من درد تو | می شنیدم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار | ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی | بر سر گنجم وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر | هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خورد | کو غریبی رنج و محنتها برد
در حقیقت هر عدو داروی تست | کیمیا و نافع دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا | استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند | که ز حضرت دور و مشغولت کنند
آدمی را پوست نامدبوغ دان | از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده | تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی تانی رضا ده ای عیار | که خدا رنجت دهد بی اختیار

کو بلای دوست تطهیر شماست علم او بالای تدبیر شماست
هر زمان گوید بگوشم بخت نو که ترا غمگین کنم غمگین مشو
تلخ کردانم ز غمها خوی تو تا بکردد چشم بد از روی تو
تا کت از چشم بدان پنهان کنم من ترا غمگین و گریان زان کنم
چون نشان مومنان مغلوبیست لیک در اشکست مومن خوبیست
زر اگرچه خرد و اشکسته شود توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دراز اشکست خود بر سر مزن گر شکستن روشنی خواهی شدن
تا توانی بنده شو سلطان مباش زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
خدمت اکسیر کن مس وار تو جور می کش ای دل از دلدار تو
نیکبختی را چو حق رنجی دهد رخت را زان دیک تروای نهد
لیک چون رنجی دهد بدبخت را او گریزاند بکفران رخت را

چون فلک

چون فلک آید بلا و بیم جان زان بدید آید شجاع از هر جبان
هچو آب نیل امد این بلا سعد را آبست و خون بر اشقیا
تو مبین که پیش تختی یا بچاه تو مرا بین که منم مفتاح راه
هر که پایان بین تر او مسعودتر جد تر او کارد که افزون دید بر
عمر خوش در قرب جان پروردنست عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

باب سی و هفتم در قرب

قرب بر انواع باشد ای پسر می زند خورشید بر کهسار سر
این نمی بینی که قرب اولیا صد کرامت دارد و کار و کیا
قرب خلق و رزق بر جمله است عام قرب وحی عشق دارند این کرام
گفت پیغامبر که معراج مرا نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب زانکه قرب حق برونست از حساب

قرب نه بالا نه پستی رفتن است — قرب حق از حبس هستی رستن است
دانک چون سنگ ز اصل کهدای بود — کی تر او را حرص سلطانی بود
انچه حقست اقرب از حبل الورید — تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته — صید نزدیک و تو دور انداخته
هرکه دوراندازتر او دورتر — وز چنین گنجست او مهجورتر

باب سی و هشتم در انس

دردم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای انکه چون تو پاک نیست
هرکه جز ماهی ز ابش سیر شد — هرکه بی روزیست روزش دیر شد
اتصالی بی تکیف بی قیاس — هست رب الناس را با جان ناس
اتصالی که نگنجد در کلام — گفتنش تکلیم باشد والسلام

پیش من

پیش من اوازت اواز خداست — عاشق از معشوق حاشا کی جداست
چون که با حق متصل گردید جان — ذکر این اینست و ذکر انیست ان
چونکه با معشوق گشتی همنشین — دفع کن دلاله‌ها را بعد ازین
خوی با او کن که با تنهای او — ایمن اید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید — خویهای انبیا را پرورید
رو خو ای کرد اخر در لحد — ان به اید که کنی خو با احد
انکه شد انسش بشاه فرد خویش — یافت او در تنهای درد خویش
چون ازان اقبال شیرین شد دهان — سرد شد بر ادمی ملک جهان
این خبرها از نظر خود نایبست — بهر حاضر نیست بهر غایبست
هرکه او اندر نظر موصول شد — این خبرها پیش او معزول شد

باب سی و نهم در مکاشفه و مشاهده

مطرب جان مونس مستان بود — نقل و قوت و قوت مستان بود
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع — بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب
چشم را در روشنایی خوی کن — گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
دیده بینا از لقای حق شود — حق کجا همراه هر احمق شود
هر که دید الله را اللهی است — هر که دید آن بحر را او ماهی است
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد — گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جست و جوی نردبان
غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

دفع کن از مغز و از بینی زکام — تا که ریح الله آید در مشام
گر ببینی یک نفس حسن ودود — اندر آتش افگنی جان و وجود
چند بینی گردش دولاب را — سر برون کن هم ببین سیلاب را
تو همی گویی که من بینم و لیک — دیدن آن را پس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر — حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان شود — وانکه دریا دید او حیران شود
بر دلی کو در تحیر با خداست — کی شود پوشیده راز چپ و راست
حیرتی باید که روبد فکر را — خورده حیرت فکر را و ذکر را
آنکه کف را دید نیتها کند — وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار — وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او کف دید در گردش بود — وانکه دریا دید او بی غش بود

کی کند آن مست جز عدل و صواب | که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست | مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما شراب حق شدست | دست ظاهر سایه است و کاسدست
حلق کو نبود سزای آن شراب | آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره | آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او | بر کنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به بساطور قصاب
ساحر آن واقف نیست خدا | کی نهند این دست و پا را دست و پا
آنچنان پایی که از رفتار او | جان نپیوندد به نرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیتر است | آنچنان پا عاقبت دردسر است
ای همه دریا چه خواهی کرد نم | ای همه هستی چه میجوی عدم

هیچ محتاج می گلگون نه | ترک کن گلگونه تو گلگونه
ای رخ چون زهره ات شمس الضحی | ای گدای رنگ تو گلگونها
باده کاندر خم می جوشد نهان | ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد | ای همه در پیش رویت روی زرد
تاج کرمناست بر فرق سرت | طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض | جمله فرع و پایه اند او غرض
بحر علمی در نمی پنهان شده | در سه گز تن عالمی پنهان شده
ای غلامت عقل و تدبیرات هوش | چون چنینی خویش را ارزان فروش
علم جویی از ورقهای فصوص | ذوق جویی تو ز حلوای فسوس
می چه باشد یا سماع و یا جماع | تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره ای شد وام خواه | زهره از خمره ای شد جام خواه

جان بی کیفی شده محجوب کیف	آفتابی حبس عقده اینت حیف
جای روح پاک علیین بود	کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور	بهر این مرغان کور این آب شور

باب چهلم در وجد و شوق

این نفس جان دامنم برتافته است	بوی پیراهان یوسف یافته است
من چه گویم یک رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که او را یار نیست
خوشتر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
چون زنم دم کآتش دل تیز شد	شیر هجر آشفته و خونریز شد
در ده ای ساقی یکی رطل گران	خواجه را از ریش و سبلت وارهان
آنکه او هشیار خود تندست و مست	چون بود چون او قدح گیرد بدست
مرد برنا زان شراب زود گیر	در میان راه می افتد چو پیر

خاصه این باده که از خم بلیست	نی میی که مستی آن یک شبیست
آنکه آن اصحاب کهف از نقل نقل	سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند	دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند	دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار زان می بود مست	زان گرو می کرد بی خود پا و دست
آب رحمت بایدت رو پست شو	وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر	بر یکی رحمت فرو مای ای پسر
سخت مست و بیخود و آشفته	دوش ای جان بر چه پهلو خفته
عشق جوشد باده تحقیق را	او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن	باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را	قوت می بشکند ابریق را

پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با شوریده شوراننده هست
موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از کون و فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
تا نگشتند اختران ما نهان / دانکه پنهانست خورشید جهان
ذره سایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
قوم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول هم در آخر عجز دید / مرده شد دین عجایز را گزید
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

چون ز خود

چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال وجود
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
پشم را آنکه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می‌برد
کارگاه گنج حق در نیستیست / غره هستی چه دانی نیست چیست
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو

102

چون ز خود رستی همه برهان شود چونکه بنده نیست شد سلطان شود

چونکه بد و زنده شدی آن خودپرست	وحدت محض است آن شرکت کیست

شرح این در آینه اعمال جو	که نیابی فهم آن از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون	بس جگرها گردد اندر حال خون

بس کنم خود زیرکان را این بست	بانگ دو کردم اگر در ده کست

حکایت

آن یکی نحوی بکشتی در نشست	رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا	گفت نیم عمر تو شد در فنا

دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	لیک آن دم کرد خامش در جواب

باد کشتی را بگردابی فکند	گفت کشتیبان بدان نحوی بلند

هیچ دانی آشنا کردن بگو	گفت نی ای خوش جواب خوب رو

گفت کل عمرت ای نحوی فناست	زانکه کشتی غرق این گردابهاست

محو می باید

محو می باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی خطر در آب ران

آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد

چون بمردی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرارت نهد بر فرق سر

پس یقین در عقل هر داننده هست	اینکه با جنبنده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر	فهم کن او را باظهار اثر

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان	لیک از جنبیدن تن جان بدان

همچنانکه قدر تن از جان بود	قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون	هیچ گفتی کافرانرا میتون

ای تماشای صفتهای خدا	گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او	بی تماشای گل و گلزار او

ترک خود جاهل همی باید شدن	دست در دیوانگی باید زدن

هرچه بینی سود خود زان می گریز / زهر نوش و آب حیوان بر ریز
هرکه بستاید نزاد دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را
عقل من بگرفت و من دیوانه ام / کنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
تا اگر کلاش دگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گرو کان می دهیم هم
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو دو ای جان زود زنجیری بیار
هم بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن زنجیر زلف [illegible] دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بدرم

هرچه

هرچه غیر شورش و دیوانگیست / [illegible] در یگانگیست
عشق شور انگیز باید مرد را / [illegible] این درد را
تا چنین کاری بیفتد مرد را / او چه داند عشق را و درد را
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داده هر حلقه فنون دیگرست / پس مرا هر دم جنون دیگرست
[illegible] فنون باشد [illegible] شدگان / خاصه در زنجیر آن پیر اجل
[illegible] دیوانگی [illegible] شد / که همه دیوانگان پندم دهند
اندرین تحفه چو دها شد ز دست / [illegible] رسید [illegible] شکست
[illegible] را تا نکرد [illegible] فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

باب چهل و یکم در فنا و بقا

موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست … موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور … هم از این مستی از آن جامی تو کور
رای فانی گشته رایی دیگرست … زانکه هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی … ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتشی اندر زن به هر دو تا به کی … پر گره باشی ازین هر دو چو نی
چون به طوف خود به طوفی مرتدی … چون بخانه آمدی هم با خودی
آینه هستی چه باشد نیستی … نیستی بر گر تو ابله نیستی
پیش هست او بباید نیست بود … چیست هستی پیش او کور و کبود
دیده ما چون بسی علت درست … رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض … یابی اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود … مرکبش جز گردن بابا نبود

چون فضولی گشت و دست و پا نمود … در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا … می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند … حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
هست خود در هست آن هستی نواز … همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست … هست این جمله خرابی از دو هست
هستی اندر نیستی بتوان نمود … مالداران بر فقیر آرند جود
نیستی و نقص هر جایی که خاست … آینه خوبی جمله پیشه‌هاست
نقصها آینه وصف کمال … وان حقارت آینه عز و جلال
هر که نقص خویش را دید و شناخت … اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
هر که از هستی خود او دور شد … منتهای کار او مسرور شد
علتی بدتر ز پندار کمال … نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده اش بس خون رود | تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست | وین مرض در نفس هر مخلوق هست
پس زیادتها درون نقصهاست | مر شهیدان را حیات اندر فناست
گفت قایل در جهان درویش نیست | ور بود درویش آن درویش نیست
عاشق حق و حق آنست کو بیا | چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر | عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب | شمس آید سایه لا گردد شتاب
سایه‌هایی کو بود جویای نور | نیست گردد چون کند نورش ظهور
همچنین جویای درگاه خدا | چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست | لیک ز اول آن بقا اندر فناست
هالک آید پیش وجهش هست و نیست | هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

چون بریده

چون ببرید گشت حق رزق (خوار) | پیز ذوقش همچنین شد (خوش) گوار
چیست معراج فلک این نیستی | عاشقان را مذهب و دین نیستی
چون شنیدی شرط بحر نیستی | گوش وا ایم تا برین در ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست | که خلا و بی نشانست و تهیست
نیستی چون هست بالایین طبق | بر همه بردند درویشان سبق
یار را باز چون نبشته شد | صد هزاران لوح دل وا بسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار | راز کونینش نماید آشکار
اهل دل را باز دان از اهل کین | همنشین حق بجو با او نشین
همنشین اهل معنی باش تا | هم عطا یابی و هم باشی فتا
همنشینی مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیائی خود کجاست
سوی این مرغابیان رو زود چند | تا ترا در آب حیوانی کشند

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
همرهی را جو که زو یابی مدد / هم دلی و هم دو چو یاران احد
لیک مرکز آه راه سرمدان / غافلان خفته را که همدان
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
هر کسی کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
مر ترا می گوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
هر نبی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی جاذب سبطی شده
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
آن یکی را صحبت اخیار خوار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جویید ای مهان
زان جلیس الله گشت آن نیکبخت / که به پهلوی سعیدی برد رخت
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد

مار بد جائی که ماند او سلیم | یار بد آرد سوی نار جحیم
هر که با دشمن نشیند در زمن | نیست او در بوستان در گلخن
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه | جنت است ار چه که باشد قعر چاه
هر کجا باشد شه ما را نشاط | هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا دلبر بود خود همنشین | فوق گردونست نی زیر زمین
گفت معشوقی بعاشق کای فتی | تو بغربت دیده پس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست | گفت آن شهری که دروی دلبرست
دل ز هر یاری غذایی میخورد | دل ز هر علمی صفایی می برد
از لقای هر کسی چیزی خوری | وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین | لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر | وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها | میوه ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه ها با آدمی | دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما | می بزاید خوبی و احسان ما
چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می کن از گزاف | چون نشان یابی بجد می کن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود | گنج می پندار اندر هر وجود
گر ترا باز است آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
تا ز درویشی نیابی تو گهر | کی گهر جویی ز درویشی دگر
در طلب زن دایما تو هر دو دست | که طلب در راه نیکو رهبرست

باب چهل و دوم در طلب

لنک و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او می غیژ و او را می طلب
کین طلب کاری مبارک جنبشیست | این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه و نصرت و رایات تست
هرچه آلت نیست تو می طلب | اب می جو دایما ای خشک لب
خشکی لب هست پیغامی ز آب | که بمات آرد یقین این اضطراب
اب کم جو تشنگی آور بدست | تا بجوشد ابت از بالا و پست
هرکجا مشکل جواب انجا رود | هرکجا کشتیست اب انجا رود
هرکرا بینی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی
تو بهر حالی که باشی می طلب | اب می جو دایما ای خشک لب
هرکجا دردی دوا انجا رود | هرکجا فقری نوا انجا رود

ان نیاز مریمی بود و درد | که چنان طفلی سخن آغاز کرد
حق تعالی کو سموات آفرید | او برای رفع حاجات آفرید
هرچه روئید از پی محتاج رست | تا بیابد طالبی چیزی که جست
تا سقیهم ربهم آید خطاب | تشنه باش الله اعلم بالصواب
گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری
گر نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی
سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود
خویش را صافی کن از اوصاف خود | تا ببینی ذات پاک صاف خود
بیننا زاد او تا حق خ هو شهنا | حلقه حلقه حلقها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا | ناز نازان ربنا احییتنا
باز گرد از هست سوی نیستی | طالب ربی و ربانیستی

جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

باب چهل وسیم در صحبت

نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند

گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانه او خبر

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب دل رسی گوهر شوی

مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان

دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد

هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

ردحقی هرجای طلب / خواه هند و خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او

حق زهر چیزی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

پس صلا یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار

راه سنت با جماعت خوش بود / اسب با اسپان یقین خوشتر رود

زانکه انبوهی بجمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی

یار باشد راه را پشت و پناه / گر تو نیکو بنگری یار است راه

اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنین کردی خدا یار تو بود

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت | از بهاری صد هزار انوار یافت
امرهم شوری بخوان اندر صحف | یار را باش و مگو از ناز اف
چونکه در یاران رسی خامش نشین | اندر آن حلقه مکن خود را نگین
یار اینه است جان را در حزن | در رخ اینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت | دم فرو خوردن بباید هر دمت
چشم را با روی او می دار جفت | گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
گفت پیغمبر که در بحر هموم | در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو | نطق تشویش نظر باشد مگو
بخت بیداری از یزدان طلب | نه از کتاب و نه مقال و حرف و لب
بخشش بسیار دارد شه بدو | ای شده در وهم و تصویری گرو
مغز نغزی دارد آخر آدمی | یکدمی انرا طلب گر زادمی

مرد غرقه گشته جانی میکند | دست را در هر گیاهی میزند
تا کدامش دست گیرد در خطر | دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی | کوشش بیهوده به از خفتگی
اندرین ره می تراش و می خراش | تا دمی آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود | که عنایت با تو صاحب سر بود
جست و جویی از ورای جست و جو | من نمی دانم تو میدانی بگو
بانگ می اید که ای طالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا
جود می جوید گدایان و ضعاف | همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز اینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی | بانگ کم زن ای محمد با گدا
چون گدا اینه جود است هان | دم بود بر روی اینه زیان

پس گدایان آیت جود حقند — وانکه با حقند جود مطلق‌اند
الصلا گفتیم یا اهل الرشاد — کین زمان رضوان در جنت گشاد
هین بیا ای طالب راه شتاب — که گشود حق این زمان در فتح باب
جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود
ای که تو طالب نه تو هم بیا — تا طلب یابی ازین یار وفا
حاصل آنکه هر که او طالب بود — جان مطلوبش در او راغب بود
آب را جوی خلق نبود قرار — که نباشد جوی تشنه آب خوار
تشنگان گر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان
از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست وکلی کاستن
دم بدم ز آسمان میدار امید — در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت — آب و آتش رزق می‌افزایدت

گر ترا

گر ترا آنجا برد نبود عجب — منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست — زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش — بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف — بنگر اندر همت خود ای شریف
گر بگویم شرح این بی حد شود — مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس

باب چهل و چهارم در وصف اولیا رحمهم الله

از حضور اولیا گر بگسلی — تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت گشته دور از خدا
اولیا اطفال حقند ای پسر — غایبی و حاضری پس با خبر
برترند از عرش و کرسی و خلا — ساکنان مقعد صدق خدا

غایبی منديش از نقصان زشان / گر کشد کینی از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در بشر واقف واقف ز اسرار خدا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فروغ روی شاهان زان کمست
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد از آن غافل مشو
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو این را فرع دان
هر که کارد قصد گندم بایدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
گر بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
پاسبان آفتاب اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
کیست [illegible] افلاک نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مرده این عالم و زندهٔ خدا
از بدن خون و درونشان مشکها / طبع ناف آهوست این قوم را
از حدیث اولیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت را پشتست
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احب الآفلین گو چون خلیل
کرنه بینایان هدندی و شهان
جمله کوران مرده اندی در جهان
اختر انند از ورای اختران
که احتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر
غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا
نه بهم پیوسته نه از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم
نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او
منقلب رو غالب و مغلوب خو
حق فشاندان نور را بر جانها
مقبلان برداشته داماتها
وان نثار نور را او یافته
روی از غیر خدا بر تافته
ننهای اندرون اولیا
اولا گوید که ای اجزای لا
میزن ای نفی سرها بر زنید
این خیال و وهم یکسو افکنید

ورده باید

ای همه پوسیده در کون و فساد
جان باقیتان نروئید و نزاد
کر بکویم شمه زان نغمها
جانها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست
لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا
مرده را زیشان حیاتست و نما
صاحب دل را ندارد آن زیان
کو خورد او زهر قاتل را عیان
هر که صحت یافت از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب درست
در تو نمرودیست آتش در مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو
او ز آتش ورد احمر آورد
از زیانها سود بر سر آورد
اولیا اصحاب کهفند ای عنود
در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن
چیست آن ذات الشمال اشغال تن

[illegible] انیس القلوب
در دو [illegible] / پیش [illegible] بشد سر حال
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند / تا ز روح و از ملک بگذشته اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
برنویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان

باب [illegible] در بیان [illegible]

پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر

115

آتش عشقست کاندر نی فتاد / جوشش عشقست کاندر می فتاد
آتشست این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست / عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست / لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن می شتافت / چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

زانکه ان حسن زر اندود آمدست | ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون شود نور و شود پیدا دخان | فسرد عشق مجازی آن زمان
عشق بر مرده نباشد پایدار | عشق را بر حی و بر قیوم دار
زانکه عشق مردگان پاینده نیست | زانکه مرده سوی ما آینده نیست
هرچه جز عشق خدای احسن است | گر شکر خوردن بود جان کندن است
عشق زنده در روان و در بصر | هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست | از شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا | یافتند از عشق او کار و کیا
عاشق صنع خدا با فر بود | عاشق مصنوع او کافر بود
هرکه عاشق دید پیش معشوق دان | کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان | آب هم جوید بعالم تشنگان

ای دلارا

ای دلارا دلبران جسته بجان | حضرت عشقت شکار عاشقان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش | او چو گوشت می کشد تو گوش باش
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق | عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عاشقی زین هر دو حالت برترست | بی بهار و بی خزان سبز و ترست
باغ سبز عشق کو بی منتهاست | جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عقل جزوی عشق را منکر بود | گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست | تا فرشته لا نشد اهریمنیست
آتشی اندر عشق در جان برفروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز
من غلام آن مس همت پرست | کو بغیر کیمیا نارد شکست
تا که ما به عشق او پرورده ایم | عشق او در جان ما کاریده اند
ما هم از مستان این می بوده ایم | عاشقان درگه وی بوده ایم

عاشقانرا هر نفس سوزیدنیست   برده ویران خراج و عشر نیست

بحث تو شد بند من پند تو   عشق را نشناخت دانشمند تو

ان طرف که عشق می افزود درد   بوحنیفه و شافعی درسی نکرد

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی   فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود   عقل و تخییلات او حیرت فزود

انکه ارزد صید را عشقست بس   لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو مکر آیی و صید او شوی   دام بگذاری بدام او روی

عشق می گوید بگوشم پست پست   صید بودن بهتر از صیادیست

گول میکن خویش را غره مشو   آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی خانه باش   دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی   سلطنت یابی نهانی در بندگی

صدق عاشق

صدق عاشق بر جمادی می تند   چه عجب گر بر دل دانا تند

غیر این معقولها معقولها   یابی اندر عشق با فر و بها

چون ببازی عقل در عشق صمد   عشر امثالت دهد تا هفتصد

آن زنان چون عقلها در باختند   بر رواق عشق یوسف تاختند

عشقشان یکدم ستد ساقی عمر   سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال   ای کم از زن شو فدای ان جمال

ای عدو شرم و اندیشه بیا   که دریدم پرده شرم و حیا

عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگی و فرزانگی

عاشقی و مست بگشاده زبان   الله الله اشتری بر ناودان

وقت ان آمد که من عریان شوم   جسم بگذارم سراسر جان شوم

بوی جانی سوی جانم میرسد   بوی یار مهربانم میرسد

[illegible] آب جان از جوی ما / پای پادشاه با در کوی ما
ملک دنیا [illegible] را جلال / [illegible] ملک عشق بی زوال
عقل هر عطاپرکاکه شد از [illegible] / طبلهای را ریخت اندر [illegible]
لشکر نامی تا بدید [illegible] / عقل پیچون کوه او را که ربا
عشق قهار و بست و من [illegible] / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مه ایست
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم / تا ابد ای جان چنین می بایدم
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
وانکه نزد عقل هر داننده هست / آنکه با شوریده شوار انده هست

بنگر این

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
عاشقان در [illegible] افتاده اند / بر قضای عشق دل بنهاده اند
از عطش گر در قدح [illegible] خورند / [illegible] ثابت حق را ناظر اند
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت [illegible] بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد در او / پس در آب اکنون که را بیند بگو
کی رسند این خایفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت وان دیوی بمرد
مایه در بازار این دنیا زر است / مایه آنجا عشق و دو چشم تر است
خواب را بگذار امشب ای پدر / یکشبی بر کوی بی خوابان گذر
عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می تازد بپا / عاشقان پران تر از برق و هوا

شرح عشق ار من بگویم بر دوام — صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست — حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را اوصاف خدای بی نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز
توبه کرم و عشق همچون اژدهاست — توبه وصف خلق و آن وصف خداست
عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار اوست
دور گردونها ز موج عشق دان — گر نبودی عشق بفسردی جهان
همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بی قرار
عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
عشق چو شد بحر را مانند دیگ — عشق ساید کوه را مانند ریگ

با محمد بود

با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا بلندی عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات
لحم عاشق را نیابد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد
تا تو باشی در حجاب بوالبشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پند من بپذیر هین — عاشقان را تو بچشم غیب بین
فهم کن موقوف آن گفتن مباش — سینه‌های عاشقان را کم خراش

خانه‌ام من بگذرم از نیک و بد
خانه‌ام بیجاست از عشق احد

چونکه با حق متصل گردید جان
فکر آن اینست و ذکر اینست آن

دین من از عشق زنده بودنست
زندگی زین جان و سر ننگ منست

چون غبار تن بشد ماهم بتافت
ماه جان من هوای صاف یافت

عشق از ره صد چو خرقه کا آبد
که حیاتی دارد و حسن خرد

خاصه خرقه ملک دنیا کابترست
پنج دانگ مستیتش درد سرست

غرق عشقی ام که غرقست اندرین
عشقهای اولین و آخرین

رستم از آب و زنان همچون ملک
بی غرض گردم برین در چون فلک

بی غرض نبود بگردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش می جهد در کوی عشق

سالها بردم به پرو بالها
سالها چه بود هزاران سالها

می روم یعنی نی از رزم بدان
عشق جانان کم مدان از عشق نان

عشق نان بی نان غذای عاشقست
بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقانرا کار نبود با وجود
عاشقانرا هست بی سرمایه سود

عشق را با پنج و با شش کار نیست
مقصد او جز که جذب یار نیست

عاشقان اندر عدم خیمه زدند
چون عدم یک رنگ و نفس واحداند

بال نی و گرد عالم می پرند
دست نی و گوی میدان می برند

عشق چون در سینه منزل گرفت
جان آنکس زار هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افکند
سرنگون از پرده بیرون افکند

هرکجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند

تو مکن تهدید از کشتن که من
تشنه زارم بخون خویشتن

گر بریزد خون من آن دوست رو
پای کوبان جان برافشانم برو

کر بریده خوانم آن روح الامین   جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خون خواره ام   تا که عاشق گشته ام این کاره ام
کو بران بر جان مستم خشم خویش   عید قربان اوست عاشق گاو میش
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان   صد هزاران جان نگر دستک زنان
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه   چون گواهت نیست شد دعوی تباه
عشق از اول چرا خونی بود   تا گریزد هر که بیرونی بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق   تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا   همچو کوه بی خبر داری صدا
تا خیال دوست در اسرار ماست   چاکری و جان سپاری کار ماست
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج   بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
از نمودم مرگ من در زنده گیست   چون رهم زین زندگی پاینده گیست

بوی آن

بوی آن دلبر چو پران می شود   آن زبانها جمله حیران می شود
پس کنم دلبر در آمد در خطاب   گوش کن والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس   کو چو عیاران کند بر دار درس
عاشقانرا شد مدرس حسن دوست   دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره تکرارشان   می رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
هر که اندر عشق یابد زندگی   کفر باشد پیش او خو بندگی
عاشقانرا شادمانی و غم اوست   دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت   هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند   در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت	شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت	صد بدن پیشش نیرزد تره توت
عاشق آنم که هر آن آن اوست	عقل و جان جاندار یک [illegible]
از محبت تلخها شیرین شود	از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود	از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می کنند	از محبت شاه بنده می کنند
دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا از شاه رنجی بی خبر
از خیالی دوست گیری خلق را	چون نگیری شاه غرب و شرق را
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو	که نه معشوقش بود جویای او
میل معشوقان نهانست و ستیر	میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
لیک میل عاشقان لاغر کند	میل معشوقان خوش خوش فر کند

عشق معشوقان آتشی افروخته	عشق عاشق جان خود را سوخته
لیک عشق عاشقان تن زه کند	میل معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست	اندران دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو	هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر	از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار	آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر	کرد ما را عاشقان همدگر
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست	روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست	می نماید آتش و جمله خوشیست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان	لیک کو خود آن شکست عاشقان

عاقلان اشکسته اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی اند | عاشقانش شکری و قندی اند
با دو عالم عشق را بیگانگی | اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش | جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او | تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع | بندگی بند و خداوندی صداع
نعل معنی باز گوید در جهان | تخت بند از لقب کشته شهان
پس چه باشد عشق دریای عدم | درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد | زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
عشق با صد ناز داشتکبار است | عشق با صد نازی آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد | در حریف بی وفا می ننگرد

ان جماعت

123

ان جماعت را که وافی بوده اند | بر همه اصنافشان بگزیده اند
عاشقانی کز درون خانه اند | شمع روی یار را پروانه اند
ملت عشق از همه دینها جداست | عاشقانرا مذهب و ملت خداست
شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقتی دگر
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت | نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
هر که او از هم زبانی شد جدا | بی زبان شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی | همچو نی من گفتنیها گفتمی
تا که در هر گوش ناید این سخن | یک همی گویم ز صد علم لدن
ور بگویم عقلها را برکند | ور نویسم پس قلمها بشکند
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست | زانکه شرح این ورای آگهیست
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام

باب هفدهم در اخلاص

کار پنهان کن تو از چشمان خود   تا بود کارت سلیم از چشم بد
چونکه اسرار نهان در دل شود   آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت
دانهای چون در زمین پنهان شود   سر آن سرسبزی بستان شود
شرط من جاء بالحسنه نی کردنست   آن حسن را سوی حضرت بردنست
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
کار او دارد که حق را شد مرید   بهر کار او ز هر کاری برید
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما   کز بصیرت باشد آن وین از عمی
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است   حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
عیب کم کن بندهٔ الله را   متهم کم کن بدزدی شاه را

در رخ مه عیب بینی می‌کنی   در بهشتی خار چینی می‌کنی
در تک دریا گهرها با سنگهاست   فخرها اندر میان ننگهاست

حکایت

آتشی افتاد در عهد عمر   همچو چوب خشک می‌خوردی حجر
در فتاد اندر بنا و خانها   تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت   آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند   بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی   می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب   کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست   شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب چه بود بر عطای نان تنید   بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشوده‌اید
بهر فخر و بهر پوشش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نماز
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

باب هجدهم در توبه

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت رهبری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از روی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پدر
آن همه که باز باشد که فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون

125

در فسون نفس کم شو غره / کآفتاب حق نپوشد ذره
ور ببندی چشم خود را از حجاب / کار خود را کی کند در آفتاب
هست ذرات خواطر آشکار / پیش خورشید حقایق آشکار
ای خرابات از خرده بی خبر / توبه تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه بگو
عقل تو از پس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
هیچ کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم از گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
می خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن او بار جو
توبه او جوید که گردد او گناه / آه او گوید که کم گرد دست راه
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامها از دزد دستان باز بس

مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار ازان / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نه دزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم
هین به پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آب توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
سجده گه را پر کن از اشک روان / کای خدا یا وارهانم زین گمان
عمرها توبه همه جان کندنست / مرگ غایب حاضر از حق بود و نیست
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
مرد را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی ز پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
نقض توبه عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای بوالفطن
از ره سر صد هزاران دگر / کشته از توبه شکستن خوک و خر
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنین هم بی نمک می نال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

باب نوزدهم در زهد

چون خیالی میشود در زهدتش / تا خیالات از درونه روفتنش

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می بایدش

آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن

این جهان دامست و دانه اش آرزو / در گریز از دامها زان آرزو

چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضدّ آن دیدی فساد

حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی

کین غرضها پرده دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه میدیدم اجل را پیش پیش

ملک همسایه مرا اغلاط شد / کسب و دکان مرا برهم زده

چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای بزربفت و کمر آموخته / آخر استت جامهٔ نادوخته

رو بخاک آریم کز وی رسته ایم / دل چرا در بی وفایی بسته ایم

از عقول و از نفوس بر صفا / نامه می آید بجان کای بی وفا

بازگان را نخ روزه یافتی / روز یاران کهن بر تافتی

شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهار است و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و مملکت و تاج تست

هر دکانی راست سودای دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر

باب بیستم در فقر

مثنوی ما دکان وحدتست … غیر واحد هرچه بینی آن بتست
فقر فخری از گزافست و مجاز … نی هزاران عز پنهانست و راز
کار درویشی ورای فهم تست … سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشان ورای ملک و مال … روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
امتحان کن فقر را روزی دو تو … تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
آنچنان کز فقر می ترسند خلق … زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسندی ازان فقر آفرین … گنجهاشان کشف گشتی در زمین
فقر فخری را فنا پیرایه شد … چون زبان شمع او بی سایه شد
صبر کن با فقر و بگذار این ملال … زانکه در فقرست عز ذو الجلال
چون فناش از فقر پیرایه شود … او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری بهر آن آمد سنا … تا ز طماعان گریزم در غنا
گنجها را در خرابی زان نهند … تا ز حرص اهل عمران وارهند
دیو می ترساندت هردم ز فقر … همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار … ننگ باشد که کند کبکش شکار
آدمی در عجز و فقر اندر نهان … از بلای نفس پر حرص و غمان
نیست قدرت هر کسی را سازوار … عجز بهتر مایه پرهیزکار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان … که بتقوی ماند دست نارسان
خضر کشتی را برای آن شکست … تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اشکسته شو … امن در فقرست اندر فقر رو
چون که شاهی دست یابد بر شهی … بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را … مرهمش سازد شه و بدهد عطا
راه زن هرگز گدایی را نزد … گرگ گرگ مرده را هرگز گزد

کر نماند از جود در دست تو مال کی کند فضل الهی پایمال
کر بریزد بار و برک این چنار برک بی بر کیت بخشد کردکار

حکایت

انچه کفتم از غلطهات ای عزیز هم برین بشنودم از عطار نیز
رحمة الله علیه کفته است ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه ش کرد و بر تختش نشاند بر سپه بکزیدش و فرزند خواند
حاصل ان کودک بران تخت نضار شسته پهلوی قباد شهریار
کریه کردی اشک می راندی بسوز کفت شه او را که ای پیروز روز
از چه کریی دولت شد ناکوار فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه پیش تخت صف زده چون نجم و ماه

کفت کودک

کفت کودک کریه ام زانست زار کو دا مادر دران شهر و دیار
از توم تهدید کردی بر زمان بیفت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب جنک کردی که چه خشمست و عذاب
می نیابی هیچ نفرینی دکر زین چنین نفرین مهلک سخت تر
سخت بی و پس سنکین دلی که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز کفت مرد و حیران کشتمی در دل افتادی مرا بیم و غمی (رحمی)
تا چه دوزخ خوست محمود عجب که مثل کشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر ان محمود تست ای بی سعت طبع از دو ایم می ترساندت
کر بدانی رحم این محمود را خوش بکویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل	کم شو زین با ذرنج مضل
چون شکار فقر کردی تو یقین	همچو کودک اشک باری یوم دین
گرچه اندر پرورش با ذر تست	لیک از صد دشمنت دشمن ترست
جهد کن تا نور تو رخشان شود	تا سلوک و خدمت آسان شود

باب بست و یکم در جهاد

ای خنک آنکو جهادی میکند	بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد	بر خود این رنج عبادت می نهد
حد ندارد وصف رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن
این ریاضتهای درویشان چراست	کان بلا بر تن بقای جانهاست
مردن تن در ریاضت زندگیست	رنج این تن روح را پایندگیست
کشته و مرده به پیشت ای قمر	به شاه زندگان جای دگر

ازمردم

وانه مردن مرا شیرین شدست	بل هم احیای دل من آمدست
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا	چون قفص بشکست پریدن مرغ را
چون شنو تو اسوت گفت ای ...	صادقم جانرا برافشانم برین
چون نخفت و بودم از رب جدا	فتح حق باشم زنای تن جدا
صورت تن گو برو من کیستم	نقش کم باید چو من باقیستم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا برارم از ملایک پر و سر
بار دیگر از ملک قربان شوم	آنچه اندر وهم ناید آن شوم
خنجر و شمشیر شد ریحان من	مرگ من شد بزم نرگسدان من
جامهای بسته اندر آب و گل	چون رسند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند	همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس	وانکه گرد جان ازانها خود مپرس

131

عمر که این مرد و با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود

هر که دید او بقا شد دفع رگ / دوست بود و گفته موتوا پیش برگ

کاران کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است

شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن

گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

شد هوای مرگ طوف صادقان / که جهودانرا بدی این امتحان

در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقانرا مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان به است

ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان

یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود مارا مصطفی

گفت موتوا

گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن

برو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گورا ببین

لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان

هیچ مرده نیست بر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ

ورنه از چاهی بصحرا افتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل و آتشکده

[illegible] بشر / که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن و موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول / آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست

ماند بدیم این که آن نقشست و کیف | کف زد دریا چنبند و بیابند شرف
آن یکی می گفت خوش بودی جهان | گر نبودی پای موتی اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ | کی نیرزیدی جهان پیچ پیچ
عمرها بر طبل عشقت ای صنم | ان فی موتی حیاتی می زنم
کر مرا صد بار تو گردن زنی | همچو شمعم بر فروزی [illegible] روشنی
کار من سربازی و بی خویشیست | کار شاهنشاه من [illegible] خویشیست
گر برد او بقهر خود سرم | شاه بخشد شصت جان دیگرم
اقتلونی یا ثقاتی دائما | ان فی قتلی حیاتی دائما
فخر آن سر که کف شاهش کند | ننگ آن سر کو بغیری ننگرد
عالم [illegible] لا کرده ام | که بسوی شه تولا کرده ام
من نیم نیک [illegible] حق تا رخت | شیر حق آنست کز صورت رست

پیر دنیا چو نیدا شکاری برگ | شیر مولی جوید از دیدم برگ
بیند و یخ چون علی ریحان او | نرگس نسرین عدد و جان او

هذا تاریخ وفات شیخنا ومولانا الامام الربانی جنید الثانی جنید المعانی شیخ شیوخ الاسلام مقتدی الانام حضرت سید بخاری طاب ثراه

سید مفتی بخاری آنکه | بی تردد بد او ولی خدا
سوی دار البقا چو رحلت کرد | زین خرابه که هست دار فنا
گفت روح القدس بتاریخش | میر در جنت ابد بادا

یا الهی چو خدر احسانک
ایشته قاموغدر دعاتک

لطفنک اکثر عنایتک بی حد
کرمک قاپوسیده یخدر رد

بلکه قاپکدن نامراد اولماز
راغبین ارتق قپوده داد اولماز

طیدی طویکدن مومن و ترسا
قسمنی بولدی پشه و عنقا

چونکه بو خوان ایلدک انعام
خاصه خاص ایمدی [illegible] عام

عجب کنجندن ایرشر ادرار
دمدک که [illegible] اغیار

بخششک ورمکیله دوکنمز
کمسه نعمتک [illegible]

باینه رینر وجود جود کله
یر و کوک طپطلو وجود کله

دکلی سندن خطابک وار
لیس فی الدار غیره دیار

کوره بو دنیا بولکده پیکر
وحده لا شریک له در بو

هر بیرا دلمنک حیاتی سنک
شکلی و ذات و صفات سنک

هم تکدر

133

هم تکدر انی عشق و مجنونی
هر کشینک مراد و مطلوبی

عابدک معبودی و معبودی
عاشقک مقصدی و مقصودی

قامو نعمت سندن ایرشدیدی
سن یرتدک بو جمله نیک و بدی

کرا بودر دکز یوز دهب
دکلینه قولم ددک یارب

بن فقیرکم ضعیف و افقردر
قولکر کدن حقیر و کمتردر

[illegible] کناه اتدم
کم عمل دفترین سیاه اتدم

دیلغه [illegible] استادم
فعلله حق یولنده کی یادم

قلبم ازدیم تاج ادب قافین
اورردیله اصل دن لاف [illegible]

بو حضوریله طاعتم یخذر
طاعت اچره حلاوتم یخذر

سجده لر قیلدم نه ایشه یارر
قوتشه بکمز [illegible] دادردر

کوزم اغلار [illegible] یلان اغلر
[illegible] قان اغلر

آه ایدرسم نه بپیز آیمدن | چون هو تئو ذکل گناهیمدن یا
طاشی کرچه مدله یرزم ما | ایچی یلک بت اون ذریم
نفسم ازرتی هوس دریکیم | صمدم کرچه آدم ابراهیم
طاعتم یکذرر گناهم چوق | سندن انکه ولی بنا [illegible]
ملجام سنسن وملاذم سن | مقصدم سنسن دوادم سن
عزیچون عزیز قرآنک | حرمیچون کلام قرآنک
فاتحه فتحنک فتوحیچون | اول فتوحیله روح بدیچون
حرف مقطوع و حکمیچون | اول حروف اچره اسم اعظمیچون
اصل تحقیقک ایده ذوقیچون | اصل توفیقک انده شوقیچون
حرف موهنده سر یاییچون | صوصمش جانلر وکن زلاییچون
یسین قرایچون کم اول یاسین | قلب صاف اولدی کم اقرسه یقین

کیمیای

کیمیای سعادت اندن در | با قوین جهلک ایدر آلتون در
اولدرر نور اولدر رحمت | اولدرر دولت اولیده رحمت
چون بزه اول چراغ حق وردی | جهلمز کیجه سینه صبح ایردی
هر یکی کوزن اچر بیسه نور | بنده واندن اولکشی درکور
[illegible] چند [illegible] پیدا اکر | بختلو اولکم اولدی برخوردار
[illegible] مصطفی ایلدی | خلقی دعوت انکله اول قلدی
عالمک فخری محمد چون | ادنک مقتداسی احمد چون
[illegible] پیشوای آدم در | صورتی رهنمای عالم در
[illegible] نقطه اول اولدر | منظر [illegible] بنده اولدر
شاه لولاک و تاج کرمنا | باه قوسین و مه اولدنی
سبقت رحمتک وجودی انک | رحمت آثاری جمله جودی انک

[illegible]

سبب رحمت نجات اولدی — منبع چشمهٔ حیات اولدی

بجلتو قوللرا بشیر اولدر — جمله دشمنلره دستگیر ایولدر

انده درکا نیانک اسراری — انده درمنح ایتمک انوازی

خلق قران وخلقنی طاهر — اکی عالمده کوش یکی ظاهر

جمله ذراتک اولدر کنشی — یوزی روزی دیکری جنشی

لحری درمقام محمودک — مجمعیدر صفات معبودک

حق تعالی یه چونکم اولدی حبیب — لی مع الله وقت بولدی نصیب

کوکل اوننده جان نه کیمی یار — ثانی اثنین اوغیابی الیغار

صحب اتباعیله الیچون — اعلا رنک علمی وکا یچون

صدق بو بکر وعدل عمرچون — حلم عثمان وجود حیدر چون

مربی جمله علم ربانی — مربی عین لطف یزدانی

مربری مقتدای دین اولدی — محرم عالم یقین اولدی

اندیچون که دیدی دا اشوقاه — وصل اخوانچون که ایلدی آه

کر مدین اکا جان ورنلر چون — صیدقله یولنه کیدنلرچون

انبیانک سکا نیازیچون — اولیانک کلکده رازیچون

درت ایکی پر اعتقادیچون — دینکالنه اجتهادیچون

کیم کیم ارشد ومراد اولدی — علم دین اچره اوستاد اولدی

انلرک شو قیله دردیچون — هر بحر ذوقیله وردیچون

علمینه عمل قیلنلراچون — علمنک سرنی بیلنلراچون

انلریچون که اوبلدن اولدی — بو قلغا اردی صکره واراولدی

فکرلی نقشی بو بانلراچون — اکی عالمدن ال یوغانلراچون

عشق اوددن جکرکبابچون — هجر اوددن کوکل خرابچون

دردلره زکت ساتنر یوزلر چوننا | باشلو باغرلو یاشلو گوزلر چون

جانی عشقه بار ادنلر ایچونا | عقلنی تاراج و بار ادنلر اچون

قارکو کیجه ده [illegible] ایچون | [illegible]

اربعین و صباح سحر ایچون | [illegible]

بکلن طاعتیله بلر اچون | دن و کون ذکر اچنده [illegible]

جمله مظلوم اولانک ایچون | حضرة کلکل اچنده [illegible]

خسته ایچون که خاصه اولا غریب | نه اکا دوست نه [illegible] طبیب

انک اول رنجی و بلاسی ایچون | اول بلادن کلن ولا ایچون

حج یولنده صوسز اولنلر اچون | کربلاده شهید اولانلر اچون

یره اقن شهید قانی ایچون | انک اول پاک جسم و جانی ایچونا

اولاکشی لرکم اولنلر بحیوسول | کمسه دن دیلمیلر بر پول

اندوك

اینلر دکی اجلغیله صبر ایچون | دلکرنده همیشه شکر ایچونا

شول مرادینه ارمینلر اچون | دلکی اله کرمینلر ایچون

یاندغی چوقلرک فراقی ایچون | توبه وصلنده اشتیاقی ایچون

توبه صویینده جان ویانلر اچون | معرفت خلعتن کینلر اچون

طفلکی اتزسز قلنلر اچونا | طعمدین انسی اولنلر اچون

کافرستان اچنده طبسیغی ایچون | ایغی والدکی بیغی ایچون

بو یتیم اگر یتیم پاشیغی ایچون | قزن اجدیجه کوز یاشی ایچون

کیجه نک قدری و براتی ایچون | کندزک صومی و صلاتی ایچون

شرف کعبه معظم اچون | خط قدس و آب زمزم اچون

کوکده کرسی و عرش نوری ایچونا | یریوزنده رسول کوزی ایچون

معصیت دردنه دواسندنا | بو کوکل ژنکنه صفاسندنا

جاکا لایق کنه هدی سندن / سن انی قل که یاراشر سندن

گرچه قلدم دخی الورکه جفا / سن قلورسن ینه جفایه وفا

ارحم الراحمین ازگدرچون / نامراد اولمیالم مگر مغبون

دوک ایلک دعا مجیبم سن / دردکز عرض ادک طبیبم سن

بنی گستاخ لطفک ایلدی بس / بخشه شکر قچن بیدی مگس

دلمز شغلغل خطا سزدن / وردکک خلقی یلوز گوزدن

یوزمز قاره سینی آغ ایله / کوکلمز عقلینی ساغ ایله

ساکا دندر یوکوکلمز یوزنی / ساکا بقدر بو جانمز گوزنی

عشق اوله حجابمز یاندر / بزی وصلت شرابنه قاندر

عشقکا جان وکوکلی طالب قل / نفسی مغلوب وعقلی غالب قل

جام وحدتدن ایلگل سرخوش / تاکه وارلقدن ایدوزال بوش

لکالک

۱۳۷

مدلو یاقوت خالص اوه اولمش زعفرلد
اکی درم کوکس مازو صوی درتر درم صمغ
عربی اکا درم عجوعن پاک لاب سحق ایله بجق
زمان مدلو غریب

دوده	مازو	زاج	صمغ عربی	زعفران
۵	۲۰	۳	۱۵	نیم درم

نبات ۳

ام الدفاباک علم دا کویند
ام التداباک جهلرداکویند

ای لک غصه سندن آزاد ایت / بر لکیله برایله دلشاد ایت

بزی چون وار ایلدک یوغکن / رحمت انسک نطلک یزق چوغکن

اولمده چون اتدک معلوم / آخر مده قویاسن محروم

صوکی دمده که صوریا نفسم / برمهو اسندن ایرلا سوسم

یارب ابراهیمه عنایت قل / کرم وفضلکی کرامت قل

همچنین مصطفایه باغشله / رحمتک چوغ انکله لطف ایشله

جمله مؤمنلریله رحمت قل / ایله توفیق رحمتوکه دلیل

بو تمنای بسن قبول ایله / فضلکی کلکومزه بول ایله

هر نفس هر زمان وهر ساعات / مصطفانک روانه صلوات

آل اصحابنه سلام اولسون / سوزمز خیر له تمام اولسون

ابو المغفل فیل دا کویند
ابو ادریس ... دا کویند
ابو غزوان ... دا کویند
ابو الحارث اسد دا کویند
ابو المنذر خروس دا کویند
بنات الدهر حوادث زمانه کویند
بنات الصدر اندیشه دا کویند

[illegible]

مولانا قدس سره العزيز

زهی کس که زهی به / دل از مکر تهی به

هر آنکس که بدی کرد / همو گفت که زهی به

ماذو زاج
۱۲ ۲۲

بواكسنی ايرو ايو وجوكين
ايله بوز كسون دلهم
سراچنده بو ...
اوچنه باسوره لر
لسنتقال ...
زياده ...

از سخنان مولانا

میان بنده و حق حجاب همین دو ست و باقی حجبها ازین دو ظاهر میشود و آن صحت است و مال آنکس که تن درستست می گوید خدا کو من نمی دانم و نمی بینم همین که رنجش پیدا میشود آغاز می کند که یا الله یا الله و با حق همراز و همسخن می کردد پس دیدی که صحت حجاب او بود و حق زیر آن درد پنهان بود و چندانکه آدمی را مال و نواست اسباب مرادات مهیا می کند و شب و روز بآن مشغولست همین که بی نوایش روی نمود نفس ضعیف گشت و گرد حق گردد مستی و تهی دستی آورد بمن من بنده مستی و تهی دستی تو حق تعالی فرعون را چهارصد سال عمر و ملک و پادشاهی و کامرانی داد جمله حجاب بود که او را از حضرت حق دور می داشت یکروزش بی مرادی و درد سر نداد تا مبادا که حق را یاد کند گفت تو بمراد خود مشغول می باش و ما را یاد مکن شبت خوش باد

مملکت سیر شد سلیمان و ایوب نگشت از بلا سیر

قال الشافعی رحمة الله علیه

رضیت من الدنیا بلقمة یابس / و لبس عباء لا ارید سواها

الی ان بدت الدهر لیس بدائم / ... و عمر ... یا ...

زاج قبرسی
۱۰۰
مازو ...
۳۰۰
ماء
۸۰۰

... بشنیش لی و وزنیاتنه وجبه سه
... صمغ ... و دو نیکو بسایی
دو ... ده ...
... ایکی اسود ... نیک رای
... محک ... محقق ...
... مطبوخ ...

بیت

با تیغ اجل جمله سپرها هیچ است / وین محتشمی و سیم و زرها هیچ است

در نیک و بد زمانه کردم نظری / نیکیست که نیکیست دگرها هیچ است

مولانای رومی

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد / گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

برای من مگری و مگو دریغ دریغ / بدوغ دیو در افتی دریغ آن باشد

جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق / مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد

مرا بگور سپاری مگو وداع وداع / که گور پرده جمعیت جنان باشد

فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر / غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد

ترا غروب نماید ولی شروق بود / لحد چو حبس نماید خلاص جان باشد

کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست / چرا بدانه انسانت این گمان باشد

کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد / ز چاه یوسف جان را چرا فغان باشد

دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا / که های و هوی تو در جو لامکان باشد

تم

هر که مزروع خود بخورد خوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

تا بستی از وصل جانان دولت جاوید یافت / ... کشت ... خلوت اندر انجمن

وقال علاء ابن سعيد العطار مررت بعبادان اذ رأيت مكفوفا مجذوما ...
والذي الذنبور اجتمع عليه فقلت في نفسي الحمد لله ...
ثم نظرت اليه واذن ازداد الحمد لله ...
فقلت مكفوف مقعد مجذوم مصروع ... وقال يا ملك ...
فيما بيني وبين ربي ... ثم قال الحمد لله ... قطعتني

دع الحرص على الدنيا فان الانسان لا تطمع ولا تجمع من المال فلا تدري لمن تجمع
فان الرزق مقسوم وسوء الظن لا ينفع فقير كل ذي حرص غني كل من يقنع

739

تحية المسجد بركعتين فصاعدا وهي سنة ...

اورنه کویده حسن على ...

اعلم ان الارض سبع اقاليم مقسومة على عدد الكواكب السبعة السيارة
فالاول الى زحل وهو بلاد الهند والثاني الى المشتري وهو بلاد ...
والثالث الى المريخ وهو بلاد الترك والرابع الى الشمس وهو بلاد
الخراسان والخامس الى الزهرة وهو بلاد ما وراء النهر
والسادس الى العطارد وهو بلاد الروم ...
الى القمر وهو بلاد البلغار

نيست ... [illegible]

من ... [illegible]

تركيب ...

صمغ عربي — گلنار مصري — صندلوس هندي — انجبار — دود

مازو — زاج قبرسي — بو مجموعن ... — ... پيراغي

صوليه ازدواد

صمغ مازو زاج

قال النبي صلى الله عليه وسلم يأتي على الناس زمان يكون
حديثهم في مساجدهم امر دنياهم ليس لله بهم حاجة
فلا تجالسوهم صدق رسول الله

... [illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı | Hacı Mahmud Ef
Yeni Kayıt | 3079
Eski Kayıt No. |